مثنوی یوسف و زلیخا

به

عبدالرحمان جامی است

مخطوطہ در سنه ۱۲۰۰ ھ مکتوب شد



[illegible]

[illegible]

[illegible]

گشا ای نافهٔ طبع مرا ناف
ز مشکم کن معطر قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکّرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود بسا یغما نهاده است
وز آن نامه بجز نامی نمانده است

درین میخانهٔ شیرین فسانه
نمی یابم صدای زین ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

منم تنها درین بزم خامی
که باشد بر کفش زان باده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد عشرت بهره داری

[illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانهاست
شاد دستش چو بر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت
تن از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را ره نموده وصف مویی
هزاران نکتهٔ باریک چون موی

الله



[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمت‌های خود کن آشنا

ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان / زبانم را ستایش‌پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی [illegible] گنج / ز گنج دل زبانم کن گهرسنج

ز شکرش بر شکر کام شکرخان　　ز قهرش زهر عیش تلخ حرمان

وجودش آن فروزان آفتاب است　　که ذره ذره از وی نوریاب است

گر از خورشید مه دارد نشانی　　فتد در عرصه نابودش گمانی

بباران منت هستی نه آمد　　که نبت او بتیغش نیستی ره آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک　　اگر صد ره به پایی وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا نشینند　　ز حکمش ذره‌ها بیرون نیایند

منزه ذاتش از چونی و چندی　　منزه تر ز پستی و بلندی

بلندان با علوی قدر او پست　　ز بیچونیش چون و چند پا بست

خرد در ذات او آشفته رایی　　طلب در راه او بی دست و پایی

اگر نه لطف خود بودی مددمش　　شدی در زهد و دوری باد سیدمش

چو خیر و مصدر است صیت جلالش　　بود در بارگاه لایزالش

بی آن سوزبان را شانه کرده	ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم و دانا	توانایی دهی هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز انجم	زمین را زیب انجم ده بمردم

مرتب ساز سقف چرخ اخضر	فراز چار دیوار عناصر

نهان غنچه گل را نافه بو بند	ز گل بر شاخه کلکین حلی بند

قصب باف عروسان بهاری	قبا آموز سرو جویباری

بلند همت بخش هر همت بلندی	به پستی افکن هر خود پسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار	بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران	رفیق روز و صحبت گداران

ز بهر لطف او ابر بهاری	کند خار و دمن را آبداری

زکان جود او باد خزانی	کند فرش چمن را زرفشانی

یکی از غرب رو در شرق کرده — یکی در شرق کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامهٔ روز — یکی شب را شده هنگامه افروز

یکی جوف سبد در نقش بسته — یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

میان گرم اند در منزل بریدن — که از جنبش ندارند آرمیدن

ز رنج راه شان فرسودگی نه — میان کار دم را آسودگی نه

چه داند کس که چندین در چکارند — همه تن رو شده رو در که آرند

بهر دم تازه نقشی می‌نمایند — ولیکن نقش بندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری — که یک رویی نداری بار آری

خلیل آسا در ملک نقش زن — نوای لا احب الآفلین زن

کم هر دو هم ترک یکی کن — رخ اندر جهت و جهتی یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گو — یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ملک شرمنده از نادانی خویش   فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که باشد هوش پاک   کنم آیینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینم   بسی زین بود خاموشی نشینم

[illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی   کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ   که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی   چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک   بپر تا کنگرهٔ ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان   ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبان‌روزی گرفته   معتکف را به فیروزی گرفته
[illegible]   [illegible]

خداوندا ز هستی ساده بودیم ۵ بهم بستی آزاده بودیم
نخست از نیستی ما را هست کردی بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانی وارهاندی ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم گهی افراط که تفریط کردیم
گهی فرموده‌ها را کم شمردیم بنافرموده‌ها پی فشردیم
تو تا نگذشتی ز دستور عنایت نپوشیدی ز ما نور هدایت
چراغ نور از تو گر مرا ببستی چه حاصل زانکه از ما گسستی
ز ما کوشیدن خود در خور ما بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو دانا هیچ نادان گشته غرق ز دانش ما بنادانی چه فرق
ز دستانهای نقش ناخوب اینک مکن بر باد حسن عمل تنک

ز هر ذره بدو روی و راهیست / برانش سباش جود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی / که باشد نقشها را نقش بندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست / نیاید بی قلم زن یک الف راست

درین ویرانه نتوان ساخت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک آن کس لوح بنوشت / کاین را دست دانایی سرشتست

ز لوح خشت چون حرف این خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم بین همه مصنوع ظاهر / ز صانع چون نئی مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر / قیاس کارگر از کار بردار

دمی آخر گران کس را که در رفت / سر و کار تو جز با کارگر رفت

چو آن را زهمه روشنی ازوست / وزو جو خشنم کارست در سعادت

به بد گفتن زبان من مگردان — نیابد زمن زیان من مگردان

ز کلکم گر جهد حرفی خطائی — کزان پیش آیدم چون و چرائی

خط عفوم بر آن حرف خطا کش — چو کلکم زان پشیمان در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو — ز آب و گل برون آورده تو

سرم هست از هوا پر سوی مایل — ولی پایم بگلبوی نشسته در گل

گلی کان پای سر گیرد بکویت — ازان گل به که بندد رنگ و بویت

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ — چو لاله کن نشان نا امیدم بی داغ

درین ره خاصه چون یکدلی نیست — دو دل بودن بهر جا مشکلی نیست

ببند بسته یکمغز چندان — چو بادام دو مغز از پیشه دان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر — بهر دانه رسد تیغیش بر سر

چو غنچه یکدل اندیشه زخار — نیاید با هزاران خنجر آزار

بران تشنگی که ما با نسیم و هوایی — ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را — بایمان بر برون همراه ما را

من آن مرغم که دام و دانهٔ تست — فسون و خشم افسانهٔ تست

توئی حاجت بکارم ساز کردی — در نعمت بروی باز کردی

کرامت کردی ام دست بلندی — بتوفیق سجودم سربلندی

برای سرمه سا کردی چشمم — کشیدی سرمه در چشم بادام

زبانم را بذکر خود گشادی — دلم را ذوق یاد خویش دادی

بشیرینی و چربی از زبانم — نهادی لقمهٔ خوش در دهانم

نه از دندان برو کوبی اره — نه از خوردن گلو رنجش کشیده

بشکر آن شکر گفتارم — ز تلخی رسته شیرین کاری ده

درین دیر مسدس هست روشن — مثمن ز خمسه ارشد گلشن

چو پا آراست از خلخال دانش — سر دین پروران شد پایمالش

چه نام است این که در دیوان هستی — برو بگرفته نامی پیش دستی

زبانم چون ز روی حرفی سراید — دل و جانم ز لذت پر برآید

چو نام احمد نام آور چه باشد — مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم — مکرم تر وی است از هر مکرم

خدا بر سروران سرورش داد — ز نسل انبیا سالارش داد

چو آدم در ره هستی قدم زد — ز مهر روی صبح آرایش دم زد

ز جودش گر نگشتی راه مفتوح — نبردی ره به جودی کشتی نوح

خلیل از وی نسیمی یافت آتش — بر او شد چون گلستان خرم و خوش

مسیح از مقدم او مژده گوئی — کلیم از مشعل او شعله جوئی

گناه من اگر از حد برون است | هزاران بار زان فضلت فزون است

اگر باشد دو صد خرمن گناهم | توانی سوختن از خشم آهم

بهر گلرخ که کردم سرخ دیده | کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم | از آن رو اشک سرخ آبرویم

نظر کر سعی در بی آبیم کرد | سرشک آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود روانست از بدایت | همین بس آبرویم تا نهایت

ازین سودا رسم شاید بسودی | رسان از من به معمور درودی

[illegible]

محمد کش قلم چون نامور ساخت | ز میمش حلقه طوق کمر ساخت

خط لوح عدم را حرف حلقه شد | از آن سر حلقه ملک ملک شد

تو اندر سر خاص آگه | خبر با جمله دانش خاص الله

تنش را بود از جان پاک مایه ندید از جان کسی جز خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه وارش ز بس افتاد در پا سایه دارش

شکست از دست و شمشیر لعل او خست بهشت ریک پشت جمله بشکست

اگرچه از ستمگران جسم مرجام چو سر بر ساخت روشن جسم اسلام

دهانش بود از در حقه پر شد از خون درج مرجان حقه در

لبی دندانش بود از حلم و فرهنگ شکاف آمد ولی دندانش از سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری نشد ظاهر بجز کامل عیاری

لبی ز سوار تمام بود کارش ولی شد جابجا از جای یارش

کجا در راه دین درد از نمائی که تا یابد بهر دردی دوائی

دوای جان جامی درد او باد دلش همواره غم پرورد او باد

بمصر جاهش از کنعان رسید • غلامی بود یوسف زر خرید

دران وادی که صالح ناقه کش بود • بیاد محملش با ناقه خوش بود

ز بستان وفا آزاده سروی • ز باغ اصطفا رعنا تذروی

قدش را پایه گردون خرامی • لبش را مایه یحیی العظامی

ببالا سایبان چتر سحابش • چو زرین قبه بر چتر آفتابش

چو مه را بر سر تیر اشارت • ز نوک [illegible] سحر بشارت

دو نون در رقم از حلقه ماه • جمال آسا خط منظور او دیجا

بلی چون داشت دستش در قلم • رقم در خط نسخ مرمر ایلست

نبودش خط ولی زد خط سجل • به کلک نسخ بر لوح سجل

خرامان سروی و از سایه آزاد • جهان در سایه سروی آباد

ز سایه بود برتر پایه او • زمین و آسمان در سایه او

برو مالید پر کای خواجه برخیز ۹ کامشب خواب آمد دولت انگیز

برون بر گیر ما زین خوابگه رخت تو بخت عالمی بیدار به بخت

بسیج راه عشرت کردم اشک ۴ براق برق سیر آوردم انک

بند پیرش سرافیل از کمر سخت ۵ ز زر فرق حجله آمن سوی جنت

چو رفرف شد مشرف از وجودش گرفت از دوست رفرف عرش زودش

بدست عرش تن چون مهر رفته بگذاشت ۶ علم بر لامکان بی خرقه افراشت

گلی بر پرده زد زین رها پرده همت بدان درگاه والا دست بر دوست

جهت را مهر بر شد رجهان زد ۷ مکان را مهر لب از تنگی جهان شد

مکانی یافت خالی از مکان تر که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست وجوب آلایش امکان او شست

کمی ماند آنهم از لعل کمالش ز بسیاری برون و از اندکی کاک

بشمع دیباچه صبح سعادت ‌‌ ‌ زد ولمعهای روز افزون تبادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر ‌ ‌ ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طرّه اش خجلت ده حور ‌ ‌ بیاض غرّه اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده ‌ ‌ هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسیار ثوابت چرخ دوّار ‌ ‌ ببسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در دیر ‌ ‌ گوزن و شیر با هم رام در دیر

عمر از نسل انجم اهل بینش ‌ ‌ سزای آفرینش را فزونش

چو دولت شد زبد خواهان نهانی ‌ ‌ شوی دولت سرای آسمانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد ‌ ‌ زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب ‌ ‌ ندید چشم بخت انجوان در خواب

در آمد تا کهان ناموس اکبر ‌ ‌ سبک رو تر ازین طاووس اخضر

کشیدش بر زحل داغ غلامی | برآمد از الهی نام تمامی

وز آنجا شد به بالای سبک خیز | عطارد را بفرق سر عطاریز

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ | بدامان وفاش زهره زد چنگ

بقصد شستن پایش گلابه | چهارم چرخ آورد آفتابه

چو زد بر کاخ پنجم آتش گام | گرفت از نعل نوشین بهره بهرام

جهنده بر زمین چون بادپایی | پرنده بر هوا چون فرخ همایی

چو شستی فلسفی افلاک گردی | چو فلک هندسی گیتی نوردی

ز دست کس عنان او ربوده | نه از پائی رکابش گشته سوده

چو آن دل کز نشان دارد صداعی | ندیده ران او آسیب داعی

فشاند از لعل لب بر مشتری در | شد از گوهر چو حقه مشتری پر

بهفتم کاخ چون نعلش بسودش | زحل حل یافت هر مشکل که بودش

بدیده آنچه از دیدن برون بود | مپرس از ما که کیفیت که چون بود

نه چندین گنجد آنجا و نه چونی | فرو بسته است از کلکم در فزونی

شنید آنکه کلامی بی زبان و آواز | معانی در معانی راز در راز

گرفت با لبش آخر بهر خوردن | گرفتی شغل او گردون گردن

برون بی رنج پشت بارش | ندیده رنج از پشت ریش

ازان دولت سرا چون جواب | خرامان شد بعزم خانه زن

شده سبوحیان گرد صلوه | که سبحان الذی اسری

زد از سم آن براق برق رفتار | زمین سکه اقصی درم وار

روش در نیم لحظه تا فلک بیشتر | زده لرزه کاشانه سم حلقه بر در

در اقصی مسجد آماده ابنا شد | صف پیغمبران را پیشوا شد

وز آنجا شد برون در دوره خرگاه | بجاه خویش ده پیرا بشش ماه

بسی جامی ز حد خود برون تاخت ازین دریای عالم‌سای پرداخت
درین مشهد ز کوتاهی مزن دم سخن را ختم کن والله اعلم

ز مهجوری برآمد جان عالم ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان ز رویت روز ما فیروز گردان
به تن در پوش عنبربوی جامه به سر بربند کافوری عمامه
فروآویز از سر گیسوان را فکن سایه به پا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن شراک از رشته جان‌های ما کن

وزان پس قصر هشتم ساخت مسکن ثوابت را بدو شد چشم روشن

بنات النعش و پروین لب گشودند بنظم و نثر خود او را ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طایر چو پروانه بگردش گشت دایر

طرب را چون سحر خندان لب از رو گریزان روز محنت زو چو شب

فتاد از شوق سرود دلربایش چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عرش اندیش به پا انداز نعلش افکند اطلس خویش

وزانجا چون شتابش سدره ره بست ز پریدن پر جبریل بشکست

نه آگاهی از او کام و زبان را نه همراهی از آن نطق و دهان را

ره و رسم گوش عاجز از شنودش ز حرفش دست دل را آلوده ملش

لباس فهم بر بالای او تنگ سمند عقل در صحرای او لنگ

ز لطفش بر برش و دیدن شنیدن زبان زن که صاحب باید بریدن

ز محرابت بسجده کام جستم … قدمهاهت بخون دیده شستم
بپای هر ستون قد راست کردم … مقام راستان درخواست کردم
کنون گر تن نه خاک آن حرم است … بحمد الله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ام از نفس خودرای … همی درمانده ام چندین ببخشای
ز داغ آرزو بس با دل خوش … زدیم از دل بهر قندیل آتش
دگر بود و چو لطفت دستیاری … ز دست ما نیاید هیچ کاری
خوشا امی که افکند از لب ما را … خدا را از خدا درخواه ما را
که بخشد از نقش اول حیاتی … دهد آنگه بکار دین نجاتی
چو هول روز رستاخیز خیزد … باتش آبروی ما نریزد
نشد با اینهمه گمراهی ما … ترا ازان شفاعت خواهی ما
چو چوگان سرفکنده در تکاپوی … همیخواهان شفاعت آنچنی گوی

ز حجره پای در صحن حرم نه — بفرق خاک ره بوستان قدم نه

بده دستی ز پا افتاده‌ای را — بکن دلداری دلداده‌ای را

اگر چه غرق دریای گناهیم — فتاده خشک لب بر خاک راهیم

تو دریای رحمتی زان به که گاهی — کنی بر حال لب خشکان نگاهی

خوش آن کز گرد ره سویت رسیدم — بدیده گردی از کویت کشیدم

بسجده سجدهٔ شکر اله کردم — چراغ عشرت از جان بر ره کردم

بگرد روضه‌ات گشتم بسی حج — ولی چون بیخودی در صحن سور

زدم از سیل اشک چشم آب — حرم آستان روضه‌ات

الهی زینهم زان ساعت عمار — کی جبهه رم از خاشاک دیوار

از آن روز که پا در دیده دادیم — درون بر آتش دل مرهم نهادیم

بسوی بربستم بر افتم — ز چهره پایه‌اش در زر گیرم

ز پستی خاک تا اندر ره بیند ۱۳ بدانش کجا کردی نشیند

که گر خاک مرکب یا بسیط است بجمله حصه احسانش محیط است

اگر قیصر وگر فغفور چین است بگرد خرمن او خوشه چین است

بهر جا که فلک طرح زراعت بر سم گاوها دارد قناعت

اگر افتد قبول همتش مفت شود گاو زمین و آسمان جفت

بخرمن گو بی او فصل بیرون ز ثور آورده گاو چرخ گردون

فلک را این کواکب در میانه ز خرمن هاش یک غربال دانه

بدهقانیش چون وارث مسلم بدان ماند که گوی روح اعظم

گیاه بهره ور شد از نوالش ز قوه سوی فعل آمد کمالش

کمال روح اعظم زین چه باشد بجز دم وان نفس چه باشد

مقام خواجه برتر از کلیات برون از حد نفس و نبات است

بحسن اهتمامش کار عالمی | طفیل دیگران یابد تمامی

کتاب فقر را دیباچه راست | سواد نوک کلک خواجهٔ ماست
کسی او چون بلوح ارجمندان | نزد نقش بدیع از نقش بندان
چو فقر اندر قبای پادشاهی آمد | بتدبیر عبید الهی آمد
بفقر ار آنکه لطفش آشنا کرد | ببر گر خرقه بودش قبا کرد
ز درویشی بسی کس را که ننگست | ردائی خواجگی در پالنگست
جهان باشد بحسن کشت زاری | نمیخواهد دران جز کشتکاری
ازان دانه که زد آدم بناکام | ز بستان بهشت آمد بدین دام
خورش زرعه فشاند تخم و دانه | دران عالم نهد انبار خرمن
زمین با همتش کم خاکست | ز چشم خاکش اندر ره حبابست

خصوصا عمر فرزندان پاکش ۲هه مفصل دار از اخلاق کرامش

وزین زنگار گون کاخ زراندود بیحیی الرسوم الفضل والجود

جهان آئینه مقصود شان باد وزان نور قدم مقصود شان باد

[illegible]

جهان یکسر چهار ارواح و اجسام بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین چو عین باصره بیناش روشن

درین عین اگر چون انسان عین است جهان مردمی سلطان حسن است

بزیر این خمیده طاق مینا دو چشم اوست بس بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت ز بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در ره او که چشم خور کند مشعلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم . ببوی اوست گلشن خاک آدم

دلش بحریست ز اسرار الهی　　از او یک قطره از مه تا بماهی

بجنبش گر در آید بحر زخّار　　بجنبش قطره چون آید پدیدار

خورشید مراقب دیده برهم　　ببندد دیده دل از دو عالم

یکی بیند که در قرب یکی نیست　　وزان در تنگنائی اندکی نیست

خود ده روی در بالا و پست اوست　　اگر بسیار و گر کم هر چه هست اوست

کند در مستی او خوش سر الم　　ببندد از دوئی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز　　ز بحرش کی بود امکان برخیز

خوش آنانکه سر بر خاک اویند　　دل و جان بسته در فتراک اویند

همه پیرایه از سرمایه او　　همه در نور صحو از سایه او

مبادا سایه او از جهان دور　　ز فقدش دیده ایام بی نور

سنینش عمر [illegible] از پاک کیش　　بهشتش باد از دور فلک بیش

زیبش کردی چو باید گرفت مالش شد از دم میش ای گرگ مالش
بی حرب حجت چنگل باز شود وقت کلا مرغ تیز پرواز
درخت تشنه بر شاخ و پیوند اگر شاخ گوزن را کند بند
شد شیر زبان مشکل گشائی به بچه بخشد از بندش رهائی
اگر یکیش برد چون ماه انور ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نثار صبح عود را ز درع که در ظلمت زراه نبکرد تیز
کمی کاه بد اندیشان بی باک شود راند لشه نا امی پاک
چو صبح آنجا که لطف او بخندد چو ظلمت خصم زانجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهر تیغ فروزد بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا سرای سعادت که تا هست آسمان خسرو بخشش
بزیر پای تخت شاهنشه باد ببار کرمه ظل الهش باد

بحسن خلق لطف خلق بی مثل | بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلاب بنی فلک قدم است | کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او | کند سیر فلک یعقوبی او

زکف بحر نوال او زده دست | کشیده جویباری از بر کشت

بصد کشت امل در هر دیاری | شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش کامرو امست ازان کم | خروشان باشد ابر و کف بنم

نموده لمعه از زرفشان تیغ | نهفته تیغ خود خورشید در میغ

چو گشته برق تیغش پرتو افکن | جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق اگرچه لقا گشت | بقا از تیغ او یکدم جدا نیست

بقای او فنای تیرگیهاست | نیاید تیرگی با روشنی راست

ز عدل او بوقت خواب شبگیر | کند قطع از رمه گرگ حصه نخجیر

وجودی بود از نقش دوئی دور — ز گفت و گوی مائی و توئی دور

جمال مطلق از قید مظاهر — بنور خویش هم بر خویش ظاهر

دل‌آرا شاهدی در حجلهٔ غیب — مبرا دامنش از تهمت عیب

نه با آئینه رویش در میانه — نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری — ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه بلبل — نبسته سبزه‌اش پیرایهٔ گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی — ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت — قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست — ز پرده خوبرو در تنگ‌خویست

نکو رو تاب مستوری ندارد — چو در بندی ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران — که چون خرم شود فصل بهاران

فلک با چتر او در چاپلوسی | زمین از تخت او در خاک‌بوسی

خراب آباد عالم زو معمور | ز اولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش | زمانه را تاج سر نام بدیعش

زبانش چون عجم آمد مشرف | معرف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی | مبادا این نام پاک از لوح هستی

ز شهری دگر بخت مظفر | بطفلی شد مطلس تخت افسر

خسرو چون دیده جاوید احترامش | همیکرد آرزوی نقش نامش

درین میدان که بادا حالی اندوه | فلک طاس تهی را بد فرح کرد

ز بر پیش خود گلی زرین قدح باد | دلش چون نام دایم فرح باد

دران خلوت که هستی بود | که هیچ هستی عالم نهان بود

ز نور حسن یافت [illegible] / [illegible]

ز مردمی [illegible] خود از ادب [illegible] / [illegible]

لب شیرین به شکر ریز بگشاد / دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد / زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده / ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست / قضا جنبان هر دلبردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی / به شوق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست / اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا بغلطی ناگه نگویی / که از ما عاشقی از وی نکویی

سخن نیست هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

که همچون نیکویی عشق است مستور / از او سر بر زده در دل شود

شد از شوق شقهٔ گل زیر خارا کمین خود کشید زان آشکارا

ترا چون در معنی خاطر افتد که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال او گذشتن دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت ز نور خویش بر هر یک عکسی انداخت

ز هر آیینه‌ای بنمود رویی بهر جا خاست از وی گفتگویی

همه سبوحیان سبوح گویان شوند از بیخودی سبحان جویان

ز غواصان این بحر فلک فلک برآمد غلغل سبحان ذی الملک

از آن لمعه فروغی بر گل افتاد ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع زان آتش برافروخت بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

[illegible] صفت [illegible]

زلیخا عشق ما خوش بازی [illegible] | [illegible] کرد [illegible]

اگر مجنون نامی زد ز جان جام [illegible] | گلی و [illegible] درد [illegible]

هزاران عاشق و [illegible] | دلی از عاشقی [illegible]

زنامی ماند ما را [illegible] نشان | [illegible] دوست [illegible]

بسا معنی خوش [illegible] | که [illegible] از [illegible] لب [illegible]

چو اهل دل [illegible] | [illegible]

[illegible] گر چه [illegible] کار [illegible] | [illegible]

شتاب [illegible] عشق و [illegible] | [illegible]

[illegible] اول الف با [illegible] | [illegible]

[illegible] شعر [illegible] | [illegible]

تو آیینه و ما بینش فزا را ... ولی تو بسته کار و هم انگار

دلت بنگر نکو ... ز مرآتو ... نه تنها گنج شد هم گنجینه اوست

ز حیرت در میان کاری ندارم ... بجز بیهوده پنداری ندارم

خمش کان قصه پایانی ندارد ... بیانی او زبان دانی ندارد

همان بهتر که ما در عشق پیچیم ... که بی جان گفت گو هیچیم هیچیم

در فضیلت عشق گوید

دلی فارغ ز درد عشق دل نیست ... تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق ... که باشد عالم خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا ... دلی بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است ... جهان پر فتنه از غوغای عشق است

اسیر عشق شو کازاد باشی ... غمش بر سینه نه تا شاد باشی

بسی نکته ز اسرار نهفته است ... که چون انجا رسی پا ماند بجا است

چو از عشق این صدا آمد بگوشم ... باستقبال سر دوان رفت هوشم

سخن گشتم که از فرمان عزیزی ... بهر دم رسم نو آوری را

بر آنم گر خدا توفیق بخشد ... که تخم علم میوه تحقیق بخشد

کنم از سوز عشق این نکته را سلی ... که سوز و درد عشقم تا بکده دالی

درین فیروزه گنبد افکنم دود ... کنم چشم کواکب سرمه آلود

سخن را به هرجائی رسانم ... که تا آوازه یابد حسنت تمامم

سبب نظم [illegible]

سخن دیباچه دیوان عشق است ... سخن نوباوه بستان عشق است

بعالم هرچه از نو و کهن زاد ... چنین گوید سخن دان سخن ساز

خرد را کار با جز سخن نیست ... جهان را کاری جز سخن نیست

بگفت ار پا نزد در عشق گامت … [illegible] … پیش من

که بی جام می صورت کشیدن … نیاری جرعهٔ معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی … ازین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن … نباید بر سر پل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر … براه عاشقی بودم سبکسیر

چو دایه ناف من در تاب دیده … بتیغ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستان نهاده … ز خونابهٔ عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است … هنوز آن شوق شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست حاصل عشق … دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عشق پیر … سبک رخ می کن و در عاشقی سیر

چو در عشق بازی داستانی … که باشد تا ابد در عالم افسانی

[illegible]

[illegible]

[illegible] دولت [illegible] — [illegible]

[illegible] طبع [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

چو باشد [illegible] — [illegible]

گرد و خاطر [illegible] — [illegible]

سخن را ز نور خرد راستی — کمال سخن [illegible]

از آن صبح [illegible] — [illegible]

چو صبح راستی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سخن از کلک چون دم در قلم | [illegible]

خوشند آن فاف ... کز کاف خود | کشاده چشمه اش فواره خود

جهان شان که در بالا ببستند | زجوششهای آن فواره مستند

چو زان جوشش کند لب تکیه را سی | گلی باشد که دارد معانی

رندا ... بدامان | برون آرد که دارش خرامان

کند رو بر در دروازه گوش | فتد از مقدم او سوی سوش

کند خاطر ... آشنایک | و آرد دل سر چون غنچه اش تنگ

کهی لب را نشاط خنده آرد | کهی از دیده نم اندوه بارد

از و خندد لب اندوه مندان | در و گریان شود لبهای خندان

چو این شد ... | معاذ الله که دامن چشم از وی

بدین می شغل ... ساختیم | بمیر ... اکنون شغل گیرم

چون ... [illegible] / [illegible]

به هر نقد گر ایشان ... [illegible] / [illegible]

طمع دارم که گر ناگه شگرفی / بخواند زین مجلد [illegible] سه حرفی

نیابد نامه شان ... [illegible] / نشاید خامه ... [illegible] حرف

[illegible] / [illegible]

بقدر وسع اصلاح [illegible] کوشند / اگر اصلاح نتواند بپوشند

گهرسنجان دریای معانی / [illegible] خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / سخن دادند از آدم خبر باز

که چون چشم جهان بینش گشودند / [illegible] جلوه داد

صفوف انبیا [illegible] / ایستاده بر صف [illegible]

صفوف اولیا قائم دگر جای / نهاده در مقام سروری پای

برآورد [illegible] همه رفت و فنا | [illegible] از دنیا بجو [illegible]

ز دنیا زشت [illegible] می باید | دلی دنیا سوی زشتی [illegible]

رخ گلگون [illegible] گلگونه باید | که از گلگونه گلگونی فزاید

چو گلگونه بروی سبزه مالی | نه بیند دیده ات جز سبزه خالی

[illegible] زنان چون یوسف کس نبود | جمالش از همه خوبان فزون بود

ز خوبان [illegible] گرانمایی پدید آمد | زاول [illegible] حسنش چو آمد

نبود از عاشقان کس چون زلیخا | به عشق [illegible] از همه بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید | به شاهی و به فقر [illegible] عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد | بر آن زاد و بر آن بوده بر آن مرد

زلیخا گرچه محبوب جهان بود | ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود

همه از دراخ تدعی بی آگاه است ٢٢ علم ما کز نسیمش از جنبش است

درین محراب که خورشید قندیل فکنده مرغ دل تسبیح و تهلیل

ازین جاه و جلال آدم عجب ماند بعنوان تعجب زالک راند

که یارب این نهال از گلشن کیست تماشاگاه چشم روشن کیست

بروان پرتو دولت چرا تافت جمال و جاه چندین از کجا یافت

خطاب آمد که [illegible] است فرح بخش دل غمدیده است

ز باغستان یعقوبی نهالست ز صحرای خلیل الله غزالست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش زمین مصر باشد جایگاهش

رئیس خوبی که در سوریش عیانست حسد انگیز خوبان جهانست

کند روی ترا آئینه داری ببخشش زانچه در گنجینه داری

بگفتا اینکه در احسان کشادم ز بخشش دامن حالش جا دادم

[illegible]

[illegible]

چو [illegible] نظر [illegible] / بهر [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] ان [illegible] / میان جمع آمد سر افراز

جمال [illegible] در [illegible] / [illegible]

ردای [illegible] / [illegible]

کمال [illegible] / ز [illegible] عقل [illegible]

[illegible] لطف الهی / بهر [illegible]

[illegible] طلوع صبح [illegible] / [illegible]

[illegible] / ظلمات [illegible]

چو آدم رفت ازین [illegible] / ۲۳ بجایش [illegible]

چو ابراهیم رفت [illegible] / درین [illegible] ماند درین [illegible]

چو شد [illegible] / [illegible]

چو خواهد [illegible] / [illegible] شد [illegible]

چو زین [illegible] شد آنچه دیدم / [illegible] یعقوب

چو یعقوب [illegible] / ز [illegible] شام با کنعان [illegible]

اقامت را بکنعان محل [illegible] / میان [illegible]

شمار گوسفندان [illegible] / وران وادی شده [illegible]

پسر [illegible] یوسف [illegible] / ولی یوسف درون جانش

چو یوسف [illegible] آمد ز مادر / [illegible] کرده [illegible]

[illegible] / بماند [illegible]

ازان خوبی که با مجد دلبران را		[illegible] بخشد [illegible] بلی هر دیگران را

ولی نسخ تباشیر [illegible] ارکان بد		خط حسن همه ملبسش نماید

چنین آوازه اش بسوی سینه خویش		صفا بخشد دل بیگانه خویش

ز مهر خویشتن کرده خبردار		به پیشانی زده بوسه بدروار

چو گل از ذوق فرزندش شکفت		چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

[illegible] و [illegible]

درین نوبت که جمهور پرستی		زند هر کس بصوت کوس مستی

حقیقت را بهر دوری ظهور است		ز اسمی بر جهان افتاده نور است

اگر عالم سکندر تو باید		بسیما انوار کان مسعود ماندی

گر از گردون نگردد نور خورشید		نگیرد رونق بازار انجم

زمستان را رحمن بار ار بندد		ز تاثیر بهاران گل بخندد

دل عمه بمهرش شد چنان بند ۲۴ که نشکیبد ازو یک لحظه بی او

بهر شب خفته چون جان در برش بود   بهر روز آفتاب منظرش بود

بدرهم آرزوی روی او داشت   زهر سو میل خاطر سوی او داشت

جز او کس در دل غمگین نمی یافت   بجز دیدار او تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز   ببیند چشم او با وی شب و روز

بخواهر گفت ای گر مهر ورزی   بقدر قیمت چون در بیرزی

ندارم طاقت دوری یوسف   خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش   بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید   ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز   که تا گیرد ز یعقوبش نهان باز

یکی زنار اسحاق بودش کمربند   بخدمت سوده در راه خداوند

عجب از دوستان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] نازک [illegible]

[illegible] / [illegible] آفاق

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] صحرای

[illegible] ما درین را / [illegible] بنگر را

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ما

[illegible] / [illegible]

برو شد خاطر یعقوب خرّم ۲۵ ز دیدارش نشستی دیده‌ها هم

پیمبر شد چو یوسف قبله‌ها یافت ز فرزندان دیگر روی بر تافت

بیوسف بود هر کاری که بودش بیوسف بود ماز آن دمی که بودش

بیوسف بود روشن راحت اندوز بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا که زانسان مه بتابد اگر خورشید باشد ره نیابد

چه گویم کان چه حسن دلبری بود که بیرون از حد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنائی از او کون و مکان پر روشنائی

نه مه مهتاب روشن آفتابی که از وی بر فلک افتاد تابی

چه میگویم چه جای آفتابست که رخشان چشمه‌اش آنجا سرابست

مقیدست نوری از قید جهان سر از جلباب چون آورد بیرون

جوان بخت و درین چون کرد آرام پدر روزنوش کرده یوسف نام

کمربندی که هر کو بستش بستی | ز دست اندازی آفات رستی

چو یوسف را ز خود دور دید کرد | میان بندش نهانی زان کمر کرد

چنان بست آن کمربندش از مبالغ | که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمر بسته به یعقوبش فرستاد | وزان پس در جهان آواز در داد

گرفته آن کمربند از جهان گم | گرفتی هر کسی را زان توهم

به هر جا حجت خوبی کرد | پس آنکه دور دیگر کس روی کرد

چو در آخر به یوسف نوبت افتاد | کمربند از میانش گم گشاد

درین ایام هر کو اهل دین بود | به هر عالم ز نعمت ایمنش بود

که دزدی هر که کشتی دستگیرش | گرفتی صاحب کالا اسیرش

دگر باره بشد در وی بهانه | چو کرد آماده در گردن سوی

بر وی بس حسن بر وی بس ستاد | نشست ار چندی اجل خشم فروبست

ز نو خور اختر از برج شاهی	۳۶	فروزان گوهر از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش		کم طبع آشنایی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش		شوم روشن ضمیر از عکس رویش
از نوش لعلش استمداد جویم		ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده		ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آب خورده		ز سرو جویباری آب برده
ابر فرقش موی دام هوشمندان		ازو تا شک فرق اهل بجاندان
فراوان موشکافی کرده شانه		نهاده فرق بارک در میانه
ز فرق آهو همه نافه را دل		وزو در نافه کار مشک مشکل
فرود آویخته زلفی سمن سای		فکنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش چو عنبر بوی شاز		ز شمشاد قدش گشته رسن ساز

بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت — دگر گردش بجان و جای اندا شت

زلیخایی که رشک حور عین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود

خورشید رخش نادیده تابی — گرفتاری خیالش شد بخوابی

چو بر دوران غم عشق آورد زور — ز مردیگان نباشد عاشقی دور

[illegible]

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی ناموس — همی زد کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر پابند سعیش سخت سوگند

زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت

میانش کرد نقش صافی تر از عاج ۲۷ بگردن آورندش ایوان باج

بر دوشش زده طغرا سمن را / گل اندر جیب کرده نسترن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور / حبابی خواسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ / گرفته سینه شان ناسوده گستاخ

دو بازو گنج سیمش در بغل بود / عیار سیم پیشش آن دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه جوهر / دل پاکان عالم از دعا گر

پری رویان بجان کرده پسندش / ز رگ جان ساخته تعویذ بندش

به تاراج سر آن تاج و دیهیم / دو ساعد آستینش کرد بر سیم

کفش راحت ده هر بخت اندیش / نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده انگشتان قلمها / زده از مهر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته هلالی / فزوده بر سر هر یک هلالی

فلک در لبس حمائلش کرده نقش | نهاده از حبش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نون سبز گون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقهٔ میم | الف واری کشیده مهی از سیم
فزوده بر الف صفری دو تا را | یکی دو کرده آشوب جهانرا
شده پیشش عیان از لعل خندان | گشاده میم را عقدی بدندان
ز بستان ارم روشن نمونه | در او گلها شکفته گونه گونه
بر او هر جانب از خالی نشانه | چو زنگی بچگان در گلستانه
ز نخدانش که سیم بی زکاتست | در او چاهی پر از آب حیاتست
بنزد غبغب او را نابرده راه | بود گرد آمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است هم گرداب آنجا

صفای نور او آیینه را رو ۲۸   درآمد از او پیش بس زانو

از آن آیینه هم زانوی او شد   که فیض نور یابد از رخ او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند   رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف بیش از ساقیم هست   چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چالاک   قدم از پاشنه تا پنجه پاک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای   شدی بر آبله اشکش کف پای

ندانم زر و زیور چگویم   که خواهد بود قاصر هرچه گویم

ز نور خود که وصف آن پری کرد   که زیور را جمالش زیوری کرد

در لعلش که بود آویزه گوش   همی برد از دل و جان لطف آن هوش

اگر انگشتیش گوهر کردن   شدی گنج جواهر دست و دامن

مرصع موی بندش گر قضا بود   هزاران عقد گوهر را نهان بود

پنج انگشت سه را برده پنجه   ز زور پنجه را کرده رنجه

میانش موی بلکه از موی کمی   ز باریکی ازو هر موی بیمی

نبارستی کمر از موی بستن   گران مو بود ولیش هم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده   به نرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده   چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشرد دستش   برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر زین بس خمش شو   بیا این سیم دست افشان شو

ز زیر ناف تا بالای زانو   نگویم هیچ نکته کهنه با تو

نداده در حریمش آنکه گاه   حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن را نیم رساندم ولی خوشست   بنای سخن بر همین ستون است

بنام ایزد زهی گلدسته نو   ولی از چشم بد میشو بدستور

نبوده عاشق و معشوق کس را ۲۹ نداوی ره بخاطر این هوس‌ها

بشب چون نرگسی سیراب خفتی / سحر چون غنچه‌ها خندان شکفتی

نشیمن لعبتان خورد سالان / بصحن خانه چون رعنا غزالان

ولی فارغ ز لعب چرخ دوّار / نبودی غیر لعب لعبتش کار

بدلشان خرم و دلشاد بودی / وزان غم خاطرش آزاد بودی

بیات اصطحاکی

گرش از ایام برگردن چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

درخواب [illegible]

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده

ربوده در روش سوسن عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را

درین بستان سرائی نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره

نه گر لطفش گرفتی پایه را دست | که پا بر سینهٔ بدسگالش بودست
نیارم گفتش این از زر خرداد | که شد خلخال اندر پاش افتاد
گهی در عشوهٔ مسند نشینی | بزیبا دیبه در رومی و چینی
گهی در جلوهٔ ایوان خرامی | ز زرکش حلهٔ مصری و شامی
به هر روزی که نور افکنده پرتو | نبوده بر تنش جز خلعت نو
به یک جنبش دو پا بر سر بسوده | چو مه هر روز از برجی نموده
به پابوسی سران دامن کشیدی | بدین دولت کمر داماں رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را
سهی سروان هوادارش گرفتی | برابر وان پرستارش نشستی
ز پهزاده هزاران حورزاده | بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه هرگز بر دلش باری رسیده | نه یکباره تنش با خاری خلیده

همایون شکری از عالم نور ۲ | بباغ خلد ...

ربوده سربسر حسن جمالش | گرفته یک بیک غنچه و نهالش

کشنده خواستش چون ماره شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد

سراو سجه زلف چو زنجیر | خردرا بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از رخش | مه و خورشیدرا زد درخشش

مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایبان بر خواب پاکان

رخش ماهی ببرج اوج فردوس | زابرو کرده ان سه خانه و دو قوس

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکر ریز | دهانش ایله گلم شکر آمیز

درخشنده دو دندان لعل درزن افشان | خوارکتون شعع برق درخشان

بخنده ازثریا نور میریخت | نمک از پستهٔ پرشور میریخت

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم — دران حلقه ره فریادشان گم

ز نهیب مرغ شب حنجر کشیده — رها کرده صبح نای خود بریده

ز کنگرهای کاخ شهریاری — چو حارس دیده شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب — خواص کوکنارش کرده در خواب

ستاده از دهل کوبی دهل کوب — هجوم خواب دستش بسته در چوب

موذن هم نکرده بانگ تا حی — فراش غفلتش حصکان طی

زلیخا آن بلبهای شکرناب — شده بر نرگس شیرین شکر خواب

سرش سوده به بالش جعد سنبل — تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالش سنبلش در هم شکسته — به گل تار حریرش نقش بسته

چو آنش چشم صورت بین غنوده — ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد از درش ناگه جوانی — چه میگویم جوانی نه که جانی

دل تنگ از لبش تنگ شکر یافت ۳۱ ز دندانش گره عقد گهر یافت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست میانش را کمر در بندگی بست
بدوشش دید مشکین خال دلکش نشست از وی سپند آسا بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید بدان سان سیبی آسان کی توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتی بود که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رمیده از آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی کی از وصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پندارهم مانده بصورتها گرفتارهم مانده
ز صورت گر بمعنی ره نیاید کجا یک دل سوی صورت گراید
عطش داند که در کوزه نمی هست از آن در گردن آرد تشنه اش دست

ذقن چون سیب سیمین از غبغب مطوق   ز سیب آویخته آب معلق

نگاه دارد ز رخش از مشک داغی   گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و بازو توانگر   ز بی سیمین میان موی لاغر

ز حسن صورت و لطف شمایل   اسیرش شد سنگدل بی نصد دل

زلیخا چون برویش دیده بگشاد   سک دیدارش آماده

جمالی دید از حد بشر دور   ندیده از پری نشنیده از حور

بهفتم سالگی دیده بخواب آتش   مقید کرده دل را با حسن آتش

گرفت از قامتش در دل خیالی   نشاند از دوستی در جان نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت   از آن آتش متاع صبر را سوخت

وز آن عنبرفشان گیسوی دلبند   بهر مو رشته جان کرد پیوند

ز طاق ابروش با ناله شد جفت   ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

بران شد که ز غم آن سرو چالاک ۳۲ گریبان همچو گل بر تن کند چاک

ولی شرم کسان بگرفت دستش بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت رازش در دل تنگ چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه بدل خون نمیداد از درون راهی به بیرون

لب او با کسان در خوش حکایت دل او زان حکایت در شکایت

دهانش با رفیقان در شکرخند دلش چون نیشکر در صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه بدل از داغ عشقش صد نشانه

نظر بر صورت اغیار میداشت ولی پیوسته دل با یار میداشت

عنان دل بدستش خود کجا بود که هرجا بود با آن دلربا بود

ولی کار عشق کامش نشد راست ز عیبجویی کسی منش ای نیکست

جدا ماند از یار خودکامی ندارد درونش با کسی آرامی ندارد

چو سازد غرق دریای زلالش — نیاید یاد از نم دیده سفالش

عاشق شدن زلیخا در خواب

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند — لحاف غنچه از گل برکشیدند

سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین

نه بود آن خواب بلکه بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی در پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد — خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

گریبان مطلع خورشید سر کرد — ز مطلع سر زده هر سو نظر کرد

ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو در خود زمانی

اگر شاهی ترا آخر چه نام است ۲۳ اگر ماهی ترا منزل کدام است

صبا وا هیچ کس چون من گرفتار　　که نی دلدارم اندر کف نه دلدار

خیالت دیدم و بی‌بهره خوابم　　گشاد آن دیده دل خون نابم

کنون دارم من بیتاب دیده　　ولی از آتش اندر تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش　　نباشی همچو آتش گرم و سرکش

گلی بودم ز گلزار جوانی　　تر و تازه چو آب زندگانی

نه بر سر بر گذرم بادی وزیده　　نه در پا هر گذرم خاری خلیده

بیک عشوه مرا بر باد داده　　هزارم خار در بستر نهاده

منی نازک تر از گلبرگ صد بار　　چسان خواب آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارم این بود　　شکایت از جمال یار من بود

چو شب یکدم نشد شمع بر کنار　　بسی شب از گریه چشم خون فشان را

اگر گوید سخن از یار گوید ‌ ‌ وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آید ‌ ‌ که تا از روز محنت را شب آید
شب آمد بیار کار عشقبازان ‌ ‌ به شب آید در آواز عشقبازان
از آن هر روز شان سست اختیار است ‌ ‌ که آن یک پرده دار روز و داراست
چو شب شد روی در دیوار گردم ‌ ‌ هزاری شب خود چون حکیم
ز تار اشک بست او ز چنگ ‌ ‌ به دل پرداز بی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانگاه برداشت ‌ ‌ به زیر و بم فغان و آه برداشت
چنان کش یار پیش دیده بنشاند ‌ ‌ هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه جانی ‌ ‌ گر از تو دیدم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی ‌ ‌ نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم کز کدامی از که پرسم ‌ ‌ کجا یابم مقامت از که پرسم

بهر قطره که از مژگان گشادی ۳۸ نهانی راز او بیرون نهادی

گهی از آتش دل آه می‌کرد
نگر دود دود آتش راه می‌کرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی
کسان بوی کباب دل شنیدی

چو لعلش روز و شب خوناب می‌خورد
گل سرخش شده چون لاله زرد

ز انفاسش همه گلزار باغی
نهد بر لاله تابی ز داغی

کنیزان این نشانها که دیدند
خط از آتش غمی بر روی کشیدند

چو روشن شد که کار از دست رفتست
قضا جویان این حال عجب چیست

یکی گفتا کسی شانش ندیده
همانا کز کسی چشمش رسیده

یکی افتاده اندر عشق بندش
که از دیو پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحر سازی
ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آزار عشق است
دلش تنگ از بهر بار عشق است

لبش تر بود از خون خوردن شب — گلوی خشک را نالیدن لب

به بالین روزنش از کلک پرداو — به بستر جان زسر بیم بر داو

شب و روزش بدن امید کسی — سری موی از آن امید کسی

در تعبیر خواب ... [illegible]

کمان عشق بر جا اگر تیر — سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن شهر خانه — زتیرش باشد آنرا صد نشانه

نوشت از پنجه آن انگبیر [کری] — که نسبت عشق را اصول انفسر

اگر بر سنگ کرده درد و صه [کوی] — کند غاری از صد بر دوش [آهوی]

زلیخا عشق را بو شد و سدا [نشت] — بسینه تخم غم او شده (ظاهر) [نشت]

دلی سر می زدان بر در رجا [ی] — بمکه دار زدرون شود نما [ی]

کمی از کرد حسنش آب سر بحث — چه جای آب بل خون تا بسر بحث

رخت ز آغاز من بودم که بندم ۳۰ به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت گلاب و مشک بو کردم خطابت
ترا از پرده دل کردم ساز ز جانش رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را بپروردم تن و جان پرورت را
شب آمد خواب در کار تو کردم سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی اگر خوش خفتی در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر جا رفت سرو دلربایت فتادم همچو سایه زیر پایت
بهر کاریت خدمتکار بودم بخدمتکاریت در کار بودم
چو بنشستی بخدمت ایستادم چو خوابیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم بدان صدق پرستارم که بودم

ولی سر را به بیداری ندیده / ز خوابش گوش این آتش رسیده

همی بست از گمان هر یک خیالی / بهم کردند با هم قیل و قالی

ولی در دولش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ جز آخر نمی شد

از آنجمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سحر آره داشت

براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویشش

بلطف ای غنچه بستان شاهی / تجلی از تو گلرویان مباهی

دلت خورم لبت پرخنده بادا / ز قربت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطی جانم تذروی

من از هجر وفا آن جوی یارم / که پرورده دست زمانه در کنارم

به باشد خود که سوزنت بجز آهم ۳۶ نه بیند دل جز او بدعت نخاید

زلیخا چون بدید آن مهربانی فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره گرفت از گریه مهر از او رستاره

که گنج مقصدم لیس ناپدید است در آن گنج چون ناپیدا کلید است

چگویم با تو از مرغی نشانه که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شیرین است عیش تلخ کامی که میداند نیاز خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش کند یاری زبان شیرین ز نامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه ز همرازی بلندش ساخت پایه

ز خواب خوش بیدارش داد ز بیهوشی خود هوشیارش داد

چو دایه حرفی از طومار او خواند ز چاره سازیش حیران فرو ماند

زمین را ز دولت بهاری چه دادی	چنین بیگانه‌ام از لسان چه دادی
بگو آخر درین کارت که انداخت	که بر دانیان خرد بارت که انداخت

چنین آشفته‌ام در بیم جدائی	چنین با درد و غم همدم جدائی
گل سرخت چرا زرد است از نیل	دم لعلت چرا سرد است زیبانش

تو خورشیدی بجو ماهت کجا هست	ز دال جانکاهت خواهست
چنین دانم که زرهای ترا راه	بگو روشن مرا تا گشت آگاه

اگر بر آسمان باشد فرشته	ز نور خود سیاوش آتش سرشته
بتسبیح و دعا خوانم خیالش	که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه	عزیمت خوانم کاریست پیشه
به تسخیرش عزیمتها بخوانم	کنم در شیشه و بندش نشانم

واگر باشد ز جنس آدمی زاد	بزودی سازم از وی خاطرت شاد

گنه کار ار بودی بدستم   کی این بار گران وادی شکستم

مرا تدبیر کار از دست رفتا   عنان اختیار از دست رفتا

مرا نقشی نشسته بر دل تنگ   که بس محکم بود آن نقش بر سنگ

اگر بادی وزد یا آبی آید   ز سنگ آن نقش مستحکم رباید

چو دایه دید اندر عشق محکم   فرو بست از نصیحت گوش و دم

نهانی رفت و حالش باز بگفت   همه راز آن قصه مشکل بر آشفت

ولی چون بود عاجز دست بر سر   چو ابلیس کارش را به تقدیر (بکرد)

جواب شه [illegible]

خوش آن دل کاندران منزل کند عشق   ز کار عالمش غافل کند عشق

دو چشم رخشنده برقی بر فروزد   که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در دمی اندوه سلامت   شود کاهی بر کوهی سلامت

بلی این حرف نقش بر خیالست　　که نادانسته را جستن محالست
سکان عمر را اول تا نمائی　　کجا در راه خویش جستن توانی
نیارست از دلش عقد بند بگشاد　　باصلاحش زبان بند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست　　همیشه کار دیوان مکر و ریوست
بهر دم صورت زیبا نماید　　که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت بوی را عجب یارا　　که بنماید چنین شکل دل آرا
تنی کز شور و شر باشد سرشته　　معاذ الله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست نا راست　　چرا باید بهر نا راست جان کاست
بگفت این خواب کج گر کار بودی　　بدیشان راستان را کی ربودی
شمارند اهل دین این نکته را راست　　که کج با کج آید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش　　برون کن این محال از خاطر خویش

همی گفت این سخن تا پاسی از شب ۳۰ رسیده جانش از اندوه بر لب

که ناگه زین خیالش خواب بربود بنوشاندش آمد آب بیل بهوشی بود

هنوزش تن نیاسوده به بستر برآمد آرزوی جانش از در

همان صورت کز اول برده بود او درآمد با رخ روشن‌تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت ز جا برجست و سر در پایش انداخت

زمین بوسید کای سرو گل اندام که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

بدان صانع که از نور آفریدت ز هر آلایشی دور آفریدت

ترا بر خیل خوبان سروری داد بلطف از آدمیان برتری داد

قدت را گلبن بستان جان ساخت لبت را مایه قوت روان ساخت

که روی دلفروزت شمع افروخت که چون پروانه مرغ جان من سوخت

که مشکین گیسوانت داد کمندی که بر من زان به هر مویی است بندی

چنان جانش ملامت‌کش نگردد | که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا همچو مه میگذاشت سالی | پس از سالی که شد بدر هلالی

هلال آسا شبی بنشست خمیده | نشسته در شفق از خون دیده

همیگفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی

فکندی چون کمانم راست قامت | نشانم کردی از تیر ملامت

بدست سرکشی دادی عنانم | کزو جز سرکشی چیزی ندانم

نهادی بر دلم از مهر تابی | بخیلی میکند از من بخوابی

به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابم ببینم

نشان بخت بیدار است خواب | که در دیده بینم آن ماه جهانتاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویش [illegible] دارم

بدان بختم شود در خواب بیدار | نیاید یارم اندر خواب دیدار

گرفت از تو پری دیوانه را ۱ شبا و آتش بجان پروانه را

سحر مست از خیال خواب نابست جگر پرسوز جان پرتاب چون غرقابست

بدل انبوه او ز اندوه بیش شد بلب رون دود وش از اندوه پر شد

یکی صد گشت سودائی که بودش زجا بگذشت غوغائی که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد هم چو غنچه جیب جان چاک چو لاله خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش روی میکند گهی بر باد زلفش سوی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند بگردش همچو هاله حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر برون جستی ز حلقه راست چون تیر

اگر گلگونش از ان حلقه دامان سوی بیرون شدی سرو خرامان

کمندش نگردی غنچه کردار چو گل بی پرده گردیدی ببازار

تنم را ساخت چون موی میانت — دلم را تنگ چون میم دهانت

که بر جان من بیدل ببخشای — بجای تیغ لعل شکربار بگشای

بگو با این جمال دلستانی — کئی تو از کدامین خاندانی

ز رخشان گوهر کانت کدامست — گدائی شاهی ایوانت کدامست

بگفتا از نژاد آدمم من — ز جنس آب و خاک عالمم من

کنی دعوی که هستم بر تو عاشق — اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفائی من نگهدار — به جفتی رضائی من نگهدار

مکن دندان رسیده شکرت را — مساز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغست — نه پنداری که از داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند — ز داغ عشق تو تنم نشان چند

زلیخا چون بدید آن مهربانی — ز لعل او شنید این نکته دانی

به حکمت باغبان بندد ره آب | که زنجیرش نهد در پای از آب
بپای دلبری زنجیر باید | که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان درازش | که هستم بهر زوری از آن زلکش
ز من چون برق رخشان بگذرد زود | برآرد از دل پر آتشم دود
اگر باری دهد بخت بلندم | بدین زنجیر زر پایش ببندم
ببینم روی او چندانکه خواهم | بدو روشن شود روز سیاهم
چه گویم شکوه‌ها زان نازپرورد | که گر یکشب بپا بنشیند پیش گرد
بروی جان نشیند گرد دردم | بساط شادمانی درنوردم
بسی دم کی تند بر خاطر یار | بسعی ساقی او زنده دار
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ | که در دامان او غارتی است چنگ
ازین افسانه‌های عاشقانه | یکی افسانه‌ام گر بشنا نه

بدان زن واقعه چون گشت آگاه	دوا جو شد ز دانایان درگاه

بشد سوزش بهر راهی دویده	مگر زنجیر تدبیرش ندید بند

بهر سو بند پیچان ماری از زر	که باشد مهره دار از لعل و گوهر

ببین جای فسون آن مار گنج	درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

ولیکن بود گنج خوبی آری	بود بر گنج دانا چار ماری

چو زن مار زیر دامنش خفت	ز دیده اشک می بارید و میگفت

مرا ماهی دل اندر عشق شست است	همان شدم ازین عالم گسست است

بسنگ دستی چرخ عمر فرسا	بدین شدم چرا ساز و گران با

مرا خود قوت ماهی نماندست	به هیچ آمد شدن راهی نماندست

بدین بند گران پابست گشتم	بدین بیع جفا دلخسته گشتم

فرو رفته بپایی مهره در گل	ره جستن برو گشتست مشکل

ز جام درد و رسوایی کرده ⁂ ز [illegible] عشق بی آرایی کرده

نشسته از نهفته [illegible] ⁂ فتاده از آتش دل خاک بر سر

بسجده پیش سرو ناز هم کرده ⁂ زمین را رشک گلزار ارم کرده

ز نرگس ریخته اشک [illegible] ⁂ چو سوسن کرده ساز خوش بیانی

شد از عکس دل چون غنچه پرواز ⁂ بیاد خویش کرده این قصه آغاز

که ای تاراج تو صبر و قرارم ⁂ پریشان کرده تو روز و کارم

غمم دادی و غمخواری نکردی ⁂ دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد ⁂ ندانم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش شکر دم شکرخند ⁂ کنون در بندم اکنون چون نی [illegible]

چو غنچه بس که خوردم از غم خون ⁂ فتادم همچو گل از پا زده سرو [illegible]

[illegible] که چشم غرهم ⁂ کنیزان ترا کمتر کنیزم

فتاد از زخم او بر سینه اش آب چو صید زخمناک افتاد بی تاب
به بیهوشی زمانی گشت دمساز دگر آمد به خویشتن باز
به افسون دل دیوانه خویش دگر آغاز کرد افسانه خویش
گهی در خنده و گه گریه می شد گهی می مرد و گاهی زنده می شد
همی شد هر دم از حالی به حالی پریشان بود حالش تا به سالی

بیا ای عشق پر افسون نیرنگ که باشد کار تو که صلح که جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر رفت [illegible] رویای [illegible] به زنجیر جنون افتد خردمند
دگر زان رفت بی هر نشانی چراغ عقل باید برد و نشانی
زلیخا یک شبی بی خود به بیهوش بخفتم همره تو با محنت و غم

[illegible]

[illegible] / [illegible] دل [illegible]

از آن [illegible] / اگرچه خفت مجنون [illegible]

خبر زان سر کوه آن خیر خواه آورد / دگر باره بعقل و بهوش آمده

کشیران را [illegible] و آواز / که ای [illegible] شده دمساز

بده مژده دولت رسانید / دلش را ز آتش هجران رهانید

که آمد عقل و دانش سوی مجنون باز / بدوان شد [illegible]

بیامد [illegible] / [illegible] هجران [illegible]

چه باشد گر کنیزی را ز آزادی — ز فیض بخشش آزاد سازی

مبادا کس بخون عیب جویش — [illegible] شد آنکس خونبها

دل ما وز پند شیوه ندیم باک — ندیدا آید از فرزندیم ننگ

بهشتاران مرا پدرود کردند — به تنهایم به غم فرسود کردند

زهی آتش بجان من خسی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را

ازان مقصود جان و دل خطابش — بدینسان برد تا ببرد خوابش

دو چشمش مست گشت از ساغر خواب — بجوبش آمد آن غارتگر تاب

بخجل خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بجادویی دست دزد ما نفس بیخت — ببالینش از غمزه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رمیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی همچنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم بر گزیدت

ز بهر روم و شام کشتی گرفتی کبر / بدی از وی گر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش رسیدی گوش برتا / در افتادی بسان سایه از پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک سودای او بود / بحرم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

بدین فرصت که از قید حقوق رست / پی جست دلبری هوش یار بنشست

[illegible]

به رسم عاشقان اول ز رنگ [illegible] / [illegible]

دهان بگشاد آن مار دو سر را / رها کرد [illegible] آن سیم بر را

پرستاران به بالش سر نهادند / پری‌رویان تخت زر نهاده

نشاندندش [illegible] در مسند ناز / زدندش طالع و کردندش سرافراز

پری‌رویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهر روز آن چو در خلوت نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

بسوی مصر یا نمیکشد دل ‌ بهر راه قاصدی نموده [illegible]

نسیمی گر ز دیار مصر خیزد ‌ که در چشم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن باد بهشت ‌ که آرد نافه از صحرای تاتار

در این اندیشه بود او کش خواند ‌ پدر وارسیش پیش خود نشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل ‌ ز بند غم خط آزادی دل

بدار الملک کیخسرو شهریاران ‌ به تخت شهریاری جداران

بدل داغ تمنای تو دارند ‌ بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی ‌ رسید اینک از هر یک رسولی

بگویم زانستانی بر رسولت ‌ ببینیم تا کدام افتد قبولت

بهر کشور که آمد در دلت میل ‌ ترا سازم عروس شاه آن خیل

پدر میگفت و او خاموش می بود ‌ بسوی آشنایی گوش می بود

رسولان از شه هر مرز و هر بوم ... ز شاهان ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره دررسیدند ... به امید وصالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت ... همی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک سجده کشور ستانی ... ز شاهان خواسته کاری آستانست

بهر جا رو نهند از غیرت خور ... بود بر تخت اوج تاج بر سر

بهر کشور که کرده جلوه گاهش ... بود در سهم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در شام آرام ... دود عاد او کند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ ... غلام او شوند از روم تا زنگ

بعزت ستور بر قاصد بیامد ... همی گفت از لب فرخنده دعا

زلیخا را ازین معنی خبر شد ... ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست ... که عشق مصریانم سلسلست

وگر خواهی مرا در رنج و اندوه ... ز شادی بود دلم صد گنج

بزیر کوه کاهی چند باشد ... بگنج غم کیابی چند باشد

دلم از زخم تو صد جای ریش است ... اگر زخمی کنی هم جای خویش است

اگر من شاد و گر غمگین ترا چه ... اگر من تلخ گر شیرین ترا چه

گلیم من از وجود من چه خیزد ... ور این بود و نه بود من چه خیزد

هزاران تازه گل بر باد دادی ... ز داغ مرگ بر آتش نهادی

اگر شد خرمنم بر باد گو شو ... دو صد خرمن ازین هم تو نگه جو

کجا کرد و ترا خاطر پریشان ... که پیش پا بیکی دلبرانش

بصد افغان درد آن روز تا شب ... درو ننشست غنچه وا از خون لبا

فرهاد

سر سنگ از دید دمشاک کم ریخت ... ز روست غصه بر سر خاک سر ریخت

پدر چون دید شوق بغرارش ... رسید وای تو بهر مصر داغش

خوشا کز پی سخن کردن نی [illegible] — شنیده حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌های دلربا آورد — پی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش — صبا شد صبح قاصد خوش‌سکالش

ره دیدار بر وی بسته بر جاست — ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می‌سفت — ز دل خونابه می‌بارید و می‌گفت

ندانم بر چه طالع زاده‌ام من — ازین طالع کجا افتاده‌ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی — که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب‌تشنه آرد — بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری — چو خونم غرق خون دامن چه داری

مرا مرغی بسوی دوست پرواز — ز وی بار هی جنبش ندیدم مپندار

گر از من مرگ هم [illegible] آسان — رسید از تو جان بستیم [illegible]

ز هر زینت [illegible] | [illegible]
به آواز تحفه صد گونه [illegible] | به رغم [illegible]
چو جایش داد گاهی [illegible] | گهی چون [illegible] خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون | عزیزی بر عزیزی باد افزون
ز او درج عصمت آفتابست | که مه را در جگر افکنده تابست
ز اوج ماه برتر پایه او | ندیده دیده خور سایه او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر | ز اختر در شرف پرتوفکن تر
کند پوشیده رخ مه را نظاره | که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش | بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر | که گاهی افکند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان | نیارد پای بوسش غیر دامان

رسولانش را بخلعتهای شاهی		اجازت داد و لب بر عذرخواهی

که هست از شهر این فرزانه فرزند		نه نامم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانشوران		که باشد دوست چون جسم دوستان

زبان دهر را بهزین مثل نیست		که گوید دوست بنشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا درکشیدند		ز بخشش باد در کف بار کشیدند

[illegible] زلیخا خبر عزیز مصر

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ		ز نومیدی فرو مرده چراغ

بود هر روز را نوری سپیدی		بجز روز سیاه ناامیدی

پدید آن شهر مصرش خسته جان دید		علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانائی براه مصر پوید		علاجش از عزیز مصر جوید

بر او از وی پیامی چند با او		زلیخا را دهد پیوند با او

نیامد سوی مصر این [illegible] — [illegible]

بحالا خاک او در [illegible] — [illegible]

اگر افتد قبول درای ما — [illegible] پیش این [illegible]

اگر شود بصد رنگانه خوبی — بود چندانت [illegible]

عزیز مصر چون این قصه بشنود — کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من چه باشم — که در دل تخم این اندیشه کاشم

ولی چون تشنه را ابر [illegible] از جا — بسر زد گر نگیرم سر [illegible]

من آن خاکم که ابر نوبهاری — کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش کی توانم

بدین لطفی که شه از دست اظهار — بود واجب که گر تخمم شود بار

کنم از فرق پا از دیده نعلین — شوم سویش روان بالراس والعین

ندید سیب او مشاطه در دست / نسوده بر لبش شکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده / پیراهن بر بدنامی دریده

ز نرگس حسن او بر بسته خمار / نه نرگس خیره چشم است و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر آن ماه / که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه او چون نیفتد / که چشمش عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده / ولی صد شور از و بیرون پرده

همه شاهان هواخواهان اویند / خراب لطف ناگاهان اویند

سرافرازان ز روم تا شام / همه از شوق او خون دل آشام

ولی او را نباشد سر بهر کس / هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم / نسازد آب و خاک شام را شوم

براه مصر چشم او بسیل است / براه مصر اشکش رود نیل است

ز ارباب کیاست هرچه باید / ز ایلخان ریاست هرکه شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند / بدین خلوت سرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشت کرم در تازه چیزی

شه ما را سر خیل و حشم نیست / به پیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان که دارد / نگنجد در شماره گر شمارند

بپرسش خلعت فرخنده [illegible] / بود افزون تر از ریگ بیابان

مرا داد و قبول خاطرت نیست / خوش آنکس که قبول خاطرت هست

چو آن میوه خورد [illegible] لایق / بزودی سازم [illegible] خاطرش شاد

[illegible]

چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا طلبد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اگر کوه برابر آمدی گذر / [illegible] زم دو صد ...

هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوطی خرامان

غلامان زلب شکر فروشی / مصفا قد غلمان بهشتی

ز شیرینی ... شکر خند / ز لعل و در همه پر جو کمربند

قبا بسته ... شکسته / بر زرین خانهای زین نشسته

کمر بسته ... / چو حوران از قصور اشک گلها

... ابر گل گشاده / ستونهای طلا قبا بر سر نهاده

ز هر گونه بجز زر بسته بار / نشسته جلوه کرده ...

هزاران مرد غلامی فتنه انگیز — بچشم و جان ستان از غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده

بر اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهای قصب رنگ — چو غنچه نازک و چون شکر تنگ

کمرهای مرصع بسته بر مو — ببوی نافه صد دل بهر سو

هزار اسب نکو شکل و خوش اندام — بگاه پویه تند و وقت زین رام

چو گوئی پیش چوگان پیش رو تر — ز آب روی سبزه نرم رو تر

اگر سایه فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه

چو وحشی گور در صحرا تکاور — چو آبی مرغ در دریا شناور

شکن بر سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افکنده از دم

ببرده کوه را آسان چو هامون — ز قربان عنان کم رفته بیرون

خبرهای خوش آوردش ز هر در — تهی از خویشتن پر کرد از عزیزش
گل بختش شگفتن کرد آغاز — همای دولتش آمد به پرواز
ز خوابی بندها در کارش افتاد — خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست — به گیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت — سبکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شادمان یافت — به ترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت از رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان — عذارشان به گلستان بر گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده طوق مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل به وقت صبح تازه — ز رنگ خویش پاک از عار غازه
زغوله بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویز کرده لؤلؤ تر
همی

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گذشت از پایان آن کار [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هزاران اشتر همه صاحب شکوهان   سراسر پشته پشته کوه کوهان
نه تنها کوه اما بیستونی   نه در راه باد رفتاری برونی
چو در راه قناعت کوه کهسار   چو اصحاب تحمل بار بردار
برید و صد بیابان بر توکل   چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره روان چون آب جوار   بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار   خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مستوره بر سیمای گرامی   چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای خزانی   ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری   ز عطر و عنبر و عود قماری
به هر جا ساربان منزل شکستی   همه روی زمین صحرای ختن بست
فرستاد از پی مهر زلیخا   یکی دلکش عماری محمل آسا

استقبال نمودن زلیخا یوسف را

عزیز مصر چون این مژده بشنید / جهان را بر مراد خویش دید

منادی کرد تا از کشور مصر / برون آیند یکسر لشکر مصر

ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض آرند

برون آمد سپاهی پای تا فرق / شده در زیور و در زر گهر غرق

غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گل چهرگان گل عذاران

غلامان با طوق و تاج زرین / چو دسته گل ز زر ارجاین

کنیزان همه همره کرده / بهم در جیب زرین زلف گسترده

شکرلب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز

مغنی چنگ بر شمشاد کرده / نوای خرمی آغاز کرده

بمالش داده گوش عود را تاب / طرب را ساخته اوتار اسباب

کشیده هر غلام از بحر گوهر | گشاده رشته در جان تا به گوهر

ز رنگیسوده لبها پی عشق‌بازی | ز دلها کرده هنگامه دمش بازی

هزاران عاشق و معشوق دیگر | بهر جا صد متاع و صد خریدار

همی دستور مرسل می‌بریدند | بسوی مصر محمل می‌کشیدند

زلیخا با دل از بخت خوش شود | که راهی مصر طی خواهند شدن زود

شب عمر را سحر خواهد رسیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن

ازان غافل که آن بس سنگیست | ازان تا صبح چندین ساله راهست

به روز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک

فرستادند با شکا قاصد پیش | که ره را پیش ازان محمل

بسوی مصر چون شد پیشتر راه | عزیز مصر را کردند آگاه

که آمد مهر افکن ... | که استقبال خواهی کرد [illegible]

یکایک را سلام و مرحبا گفت ۵۴ چو گل در روی ایشان از خنده بشکفت

تفحص کرد از ایشان حال آنگاه ز آسیب هوا و محنت راه

برسم پیشکش چیزی که بودش که پیش چشم خوشتر می‌نمودش

چه از شیرین و شایان شکرخند چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زین و زر گرفته ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موینه و ابریشمینه چه از ناورد گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ در تنگ ز شربت‌های شیرین رنگ در رنگ

بدینها روی صحرا را بیاراست تلطفها نمود و عذرها خواست

بفردا عزم ره را ساز کرد وزان پس رو به مشکوی خود کرد

[illegible]

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست بی آزار مردم حیله سازیست

نوائی نی نوید وصل داده ‌ ‌ ‌ بجان از وی امید وصل داده

رباب از تار غم جانها امان ده ‌ ‌ ‌ برآورده کمانچه نعره از زه

درافکنده دف از آواز ‌ ‌ ‌ گرفته در دست آن گه زبان بود

چو بیند آینه رخ اندر رو نماید ‌ ‌ ‌ بره داده نشاط و عیش داده

چو مه چون یک شتر را چنبر ‌ ‌ ‌ چنین خورشید و مه دو زبان

زمینی افکنده ابتر کی ز دور ‌ ‌ ‌ زده در روی نزار ن قبه نور

تو گوئی ابر چرخ بی ستاره ‌ ‌ ‌ بسان ژاله بارید ستاره

کشیده در میانه بارگاهی ‌ ‌ ‌ ز خوبان صف زده گرد سپاهی

عزیز مصر چون آن بارگه دید ‌ ‌ ‌ چو صبح از بر تو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خسروانه ‌ ‌ ‌ بسوی بارگه شد خوش روانه

مقیمان حرم پیشش دویدند ‌ ‌ ‌ باقبال زمین بوسش رسیدند

شنیدستن که گفت از روی ابرام   ز بهبودی به بودن آورد بازم

دریغا بخت سستم سستی آورد   طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار بر داد   فشاندم تخم مهر آزار بر داد

برای گنج بردم رنج بسیار   فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل جانب گلشن   سنان خار زد جانم بتن

منم آن تشنه در ریگ بیابان   برای آب بر بوی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده   لب از تبخاله موج خون گشاده

نماند ناگهان از دور آبم   فتان خیزان بسوی آن شتابم

بجای آب یابم در مغاکی   زهاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه   ز بی زادی بزیر کوه [illegible]

شده با شاخ سیلاح رهم سنگم   نهانی سیرت با [illegible] تنگم

بامیدی نهد بر هر دل بند   بود آخر شود مهر کسش سوبند

نماید میوهٔ کامش از دور   کند خاطر خیال کامش رنجور

عزیز مصر چون افکند سایه   در آن خیمه زلیخا بود و دایه

زمان بربودش از کف شوق دیدار   بدایه گفت کی دمساز غمخوار

علاجی کن که یکدم دیدار بینم   که زین بیش صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز ازین بیش   که همسایه بود یار وفاکیش

چو گرد آبی بر لب تشنه جانی   بسوزد گر نه تر سازد زبانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید   ببند سررشته گرد خیمه گردید

شکافی زد بصد افسون سحر   در آن خیمه چو چشم چشمکی ملک

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی   برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد   بسر نابرده دیوانیم افتاد

بمقصود دل خود ببستم امید ۝ که یابم ز گنج خود و یار خود عهد

مسوز از غم من بدست و یارا ۝ بیا و بر کنج من بدست دیدارا

بدستان تا ببینی زاری ستان ۝ ز نوک هر مژه چو خنجر نی ستان

نمی آید از جان و دلی چاک ۝ نمی آید بروی از درد جاک

درآمد مرغ بختش به پرواز ۝ سروش غیب دادش ناگه آواز

که ای بیچاره روی از [illegible] ۝ کزین مشکل ترا آسان شود کار

ترا زین سفر مقصود دلت نیست ۝ دلی مقصودها او حاصلی نیست

ازو خواهی جمال دوست دیدن ۝ وزو خواهی بمقصودت رسیدن

مبادا رحمت او هیچ همت ۝ که در ماند سلامت قفل همت

کلیدش را بجو و خواه از همت ۝ [illegible] کار گشاید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را وانگه الماس ۝ ز نرم آهن فنا چه کار الماس

گهی از چشم خون آغشته من — خیالی بیند از گم گشته من

گشاییم کام سوی باده دلیری — بود از بخت من درنده شیری

منم آن تاجر کشتی شکسته — برهنه بر سر لوحی نشسته

بیابم هر زمان از بحر مواج — بود گه بر حضیض و گه بر اوج

گرم از کار ذوقی آید پدیدار — شوم خرم کز آسان شود کار

چو نزدیکم من آید بیند نیکی — بود بهر هلاک من نهنگی

چو من در جمله عالم بیدلی نیست — میان بیدلان بی حاصلی نیست

نه دل اکنون به دست من نه دلبر — از این هم دست بر دل سنگ بر سر

خدا را ای فلک بر من ببخشای — برو بر من دری از مهر بگشای

وگرنه نهی به کف دامان یارم — که غمخواری کسی دیگر ندارم

مده سودای عذرا پیرهنم را — به دست کس مها لالا دامنم را

[illegible] از [illegible] [illegible] ها کات ازوت

نخستین [illegible] [illegible] بیاراست [illegible] زمین و زمان

درخت [illegible] سایه [illegible] [illegible] فلک [illegible] دریا

ز صبح ازل سر بر [illegible] شده [illegible] بر افزای [illegible]

طرب ها از آن نغمه ها ساز کرد شنو ما از آن صدای آغاز کرد

[illegible] ابر یک صدای [illegible] فلک را نطق پر دوست را صحن

ز [illegible] که را [illegible] بود درو [illegible] از [illegible] بود

گهی گشتی [illegible] ابر [illegible] هلال [illegible] خرم ما صحن [illegible]

گهی طالع شدی [illegible] هلال از وی شدی تا چرخ [illegible]

زمین را گوهر [illegible] ابریشم [illegible] گهی [illegible] شیر [illegible] بر ان زمین

بی [illegible] زمین [illegible] سهیل جایان ارغوان زار

چو از خار مژه شد دوزنش سوزن ‌‌ ‌ [illegible] سینه سنجار ا بخیه افکن

چو باشد آستین از دست خالی ‌‌ ‌ نیاید راستین جیحم سگالی

زلیخا چون رسید این مژده در گوش ‌‌ ‌ به شکرانه سر جو بر ریش سود

زبان از ناله و لب از فغان بست ‌‌ ‌ چو غنچه خوردن خون را میان بست

ز خون خوردن دمی بیهم نمی زد ‌‌ ‌ ز غم می سوخت اما دم نمی زد

به ره می بود چشم انتظارش ‌‌ ‌ که گل این عقده بگشاید ز کارش

آمدن زلیخا ... و عزیز مصر

سحرگاهان که زد صبح مکوکب ‌‌ ‌ ز زرین کوس کوس رحلت شب

کواکب نیز محمل ها ببستند ‌‌ ‌ به همراهی شب محمل ببستند

شد از رخشانی آن در روانها ‌‌ ‌ هر یک پر طوطی و هم طاوسها

عروس آمد به بستر شهر آرای ‌‌ ‌ نشاندند از حریر مهد و عماری

چو باشد جا بکلک از بی چاره سازست ۶۵ معاذ الله چه باشد جان گدازست

منه در ره دگر دام فریبم | میفکن سنگ بر جام شکیبم

بدین وعده بجانت شادمانم | ولی گر بخشم آن باشد چه دانم

دهی وعده گرش بس کام یابی | وزان آرام جان آرام یابی

زلیخا با ملک این گفت و گو داشت | که آن پروانه را آمد فرو داشت

برآمد ناگه از سیاران بتعجیل | که اینک شهر مصر و ساحل نیل

هزاران تن سواره یا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده

عزیز مصر را در حق گذاری | بکف بهر نثار آن عماری

طبقهای زر از دُرّ و گهر | طبقهای دگر از گوهر و زر

گهر ریزان برو صاحب نثاران | چو بر اطراف چمن ابر بهاران

زبس کفها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد

[illegible]

کز ان [illegible] ما [illegible] درویش ما [illegible]

[illegible] بر ما [illegible] ما [illegible] که [illegible] بیا [illegible]

[illegible] از [illegible] ادیا [illegible] ملک [illegible]

گل [illegible] که دو [illegible] مدار [illegible] چشن [illegible] سامان

[illegible] کردم [illegible] چشن [illegible]

[illegible] دل بود [illegible]

[illegible] که [illegible]

چو [illegible]

[illegible]

[illegible]

مرصع تاج بر فرقش نهاده   میان تخت و تاجش جلوه داده

ولیکن بود از آن تاج گهر سنگ   به زیر کوه از بار دل تنگ

فشاندندش به تارک گهر انبوه   ولی بود آن بر او باران اندوه

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است   ز رنگ لعلش اگر نایل ز تخت است

ز گوهرها که بر وی چو زد رشک   به چشمش در نیاید جز در اشک

بدان میدان کرا باشد سر تاج   که صد سر میرود آنجا به تاراج

چو چشم از اشک بود مملو ز دُر   کجا باشد در او گنجایش دُر

عرضه کردن زلیخا وصف قامت یوسف

چو دل با دلبری آرام گیرد   ز وصل دیگری کی کام گیرد

کجا پروانه پرد سوی خورشید   چو باشد سوی شمعش روی امید

نجسته دسته ریحان بلبل   نخواهد خاطرش جز نکهت گل

همی آمد از گوهر زیر هر قدم . . دران روز مرکب برآورد سم

چو گشتی سم اسپی آتش افکن ز لعل و نعل سوده سنگ و آهن

همه صحرا کشیده پیل و زنبیل نثار افشان که شد از لب سیل

بساحل اندر شد از دریا سپاهی چو پر گوهر صدف بر گوش ماهی

شد از بذل درم ریز آن سپهدار همه کشتی چون ماهی درم دار

بدین آئین شاه رفتند بدولت سوی دولتها رسید

سرای نو که در بنیاد عشقی ز فرش سرّ با وحسی مهر خشتی

دران دولت سرا تخت نشاده بر بنائی بهر تختی نهاده

در و دیوار و نگار استاد کار بی گوهرفشانی زرنگار

بپای تخت زر مهدش نشاند گهروارش بتخت او فشاند

ولی جانش ز داغ دل برشته ازان زر بود در آتش نشسته

بظاهر با همه گفت و شنود داشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می‌بود | ولی جان و دلش با یار می‌بود
از آن یاری کز و شد شاد و خرم | شود دل با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کارش [illegible]
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی | چو مه در پرده‌اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب پیشش نشستی | بخدمت کردن او دست بستی
پس آنگه چون نشستی پیش درویش | بعرض او رساندی غم خویش
زمانی چنگ محنت ساز کردی | سرودی بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم | مبرا از خویشتن دادی نشانم

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد | تماشای جهش کی در خور افتد

چو خواهد شد جمالی شهره آفات | نگفتند سودمندش بسکر یاب

زلیخا را در آن فرخنده منزل | همه اسباب خشمت بود حاصل

غلامی بود مشکین و عنبرش | نبود از مال و زر کم عرضیش

پرستاران گل بوی گل اندام | پرستارانش رانی صبح آرام

کنیزان دل آشوب و دل آرای | پی خدمت کمر بسته ازبلی

غلامان قصب پوش و کمر بند | ز سرتاپای شیرین چون نی قند

سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاک دامن چون فرشته

مقیمان حرم در پاک بازی | امینان حرم در کارسازی

نغمه خوانان بمصری هم زبان | برعنائی و خوبی ماه نشانان

همه هم قامت و هم راز با او | ز ذوق هم نشینی شاد با او

نگیرم هر شبی عذر از خود کم ۵۹ شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای من نه بینی چو جان آئی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال یاد من را ترا یابم چو جویم خویشتن را

تو ئی از هر دو عالم آرزویم ترا چون یافتم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار زارا زبستی زین سخن بازار دور

چو باد صبح جستن کردی آغاز برای دیگری دادی سحر ساز

چو گفتی گفتی ای باد سحرخیز شمیم خاک در جیب سمن ریز

تماشاگاه سروی سوسن آرا بشکل جعد تر بر روی گل سا

بشاخ زیر برگ حنائی چلاچل شو و رقصان درخت پای در گل

معشوقان بری سحر عاشق بدین حسن و بی آرام عاشق

ز دلداران نوا و شنام ارار کنی غم دیدگان را غم سپار

عزیز مصر گفتی خویشتن را نام ‏ عزیزی بود رسمت تا شد نام

بفرق تاج عزت از عزیزست ‏ برو آثار دولت از کنیزست

بمصر امروز مهجور و غریبم ‏ ز اقبال وصالت بی‌نصیبم

ندانم تا کی سوزم بدین داغ ‏ چراغ صحبت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم شو ‏ بوصلت مرهم داغ دلم شو

بنومیدی کشید از عشق کارم ‏ سروش غیب کرد امیدوارم

بدین امید اکنون زنده ماندم ‏ ز دامن گرد نومیدی فشاندم

بنومیدی اگرچه حالتم تافت ‏ یقین دانم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه چون تار است جسمم ‏ ببوی شش جهت جانست جسمم

خوشا وقتی که از راه برآیی ‏ ز برج دیده چون ماهی درآیی

چو دیدار تو بینم مست گردم ‏ بساط هستی خود درنوردم

چو گرد راه رفتن زین دیارت ‌‌ ‌‌ بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کنعانیان ‌‌ ‌‌ بیاد او بپرس از حال ایشان

وگر بینی براه کاروانی ‌‌ ‌‌ درو سالار گشته دلستانی

بخشم من بمن آن دلستان را ‌‌ ‌‌ بدین کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را گر ببینم ‌‌ ‌‌ گلی از گلشن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان ‌‌ ‌‌ بجولانگاه روز آید شتابان

دلی بر در دو چشم خون فشان داشت ‌‌ ‌‌ بیاد صبحدم آن داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز ‌‌ ‌‌ زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران به پیشش صف کشیدند ‌‌ ‌‌ رفیقان با جمالش آرمیدند

میان صافی دلان و پاک سینه ‌‌ ‌‌ بجا آورد رسم و راه دیرینه

هر روز و شبش این بود مجلس ‌‌ ‌‌ بدین [illegible] سالس

کس از من در جهان غم دیده‌تر نیست ز داغ هجر ما هم دیده‌تر نیست

دلم بیچاره شد دلداری کن غمم بسیار شد غمخواری کن

بعالم هیچ منزلگه نباشد کت آنجا کاو سکه ده نباشد

ز در گر خود دبو آسیب در آیی چو در بند نه از روزن در آیی

ببخشا بر من بی راه و رویی من از جانب نگیم جست و جویی

و ... که ملک شهر ما دان برابر تختگاه تاجداران ﺀ

بهر شهری چه پرسی از ره من بهرستان جو از سر من

گذر افکن بهر باغ و بهاری قدم نه بر لب هر جویباری

بود هر طرف غوغای بلبل و ری بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای چمن را گر گذر کام بصورت خانه چین گر آرام

تماشا کن ز روی او شمالی مدام آور ببوی او غزالی

دبیر خامه ز دستان کهن زاد ۶۱ درین نامه چنین داد سخن داد

که چون یوسف بخوبی سر برافراخت دل یعقوب را مشغول خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست ز فرزندان دیگر دیده بربست

گرفتی یادی از لطفهایش که بر روی زمین سالی بر آمدی بیش

درختی بود در صحن سرایش بسبزی و خوشی بهجت فزایش

چو شیخان صوامع سرپوشی ز جنبش تیز وجدی پر خروشی

ستاده در مقام استقامت فکنده بر زمین ظل کرامت

بتسبیح هر برگش زبانی بنام ایزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ از نه دوره کاخش ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادی خداوند ازان خرم درختی سدره مانند

بماندی تازه شاخی برومند که تا قدش برابر گشتی بسند

چو در خانه دل او تنگ گشتی — بعزم گشت تن آنجا گرفتی
گهی با داغ سینه زاه و ناله — بدست افراختی خیمه چو لاله
ازان گل رخ بلاله راز گفتی — ز داغ دل نشانها باز گفتی
گهی چون سیل در وادی بتعجیل — شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان غم خویش — زدی بر نیل دلق ماتم خویش
بسیر سبزه بستان روزگاری — بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامی ره درآید — چو خور طالع شود چون مه درآید
بیا جامی که همت برگمارم — ز کنعان ماه کنعان را برآرم
زلیخا با دل امیدوار است — نظر بر شاه راه انتظار است
ز حد بگذشت چشم انتظارش — دوا بخشی کنم از وصل یارش

حسد برادران یوسف

بنام آنکه زو گنج فضل الهیست ۶۲ سکون باد کام و بیناتیست
چو یوسف پی از این تحفه وی دست ز عسرت حاسدان از این شکست
ز احسان این عصا را کو نسبی که آن تیر آمد از صد خوب نسبی
چو دلبسته از آن هر یک خیالی نشاندند از حسد در دل خیالی
ز اول طبع را زان رندگی داد ولی آخر بر سر بندگی داد

خواب دیدن یوسف

خوش آن کز بند صورت باز رسته ز سحر چشم بد این چشم بسته
دلش بیدار چشمش در شکر خواب تو بیدو گر چشمش بیدار در خواب
نپوشیده ز ناپاینده دیده ولی بگشود از آینده دیده
شبی یوسف بس چشم نجو که مثل او چو چشمش بود مجبو
بخواب خوش نهاده سر بالین نجنبد لعل نوشش گرد شیرین

چو در راهی بلاغت پا نهادی | به دستش زان عصای سبز داد
بجز یوسف که از تا عهد بخشش | عصا لایق نباید زان درخش
نهال باغ جان بود او نشانه | که با او شاخ چوبی هم سر آید
شبی بهر آن جوان با پدر گفت | که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا که حاصل کار دستم | برون آید عصای از نشستم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که آیم دستگیری
دهد در جلوه گاهی جنبش بازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع در خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد | عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده | نه رنج ارّه دوران کشیده
قوی قیمت که از جنبش سنگ | نیالوده ز تنگ روغن و رنگ

شنیدم اینکه هر سر که دو بکدست ٭ بانگ رفت و در هر زبان کشت

حکیمی گفت کادو هر دو ملت | که آن سر بکدر انبیای ادبست

لیک سر گزد و لب افتد بیرون | زدن صد دلاور اگند خون

چه خوش گفت آن ملوک گوی نکوکار | چو سیر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از بند قفس جست | دگر نخوان بدستان پای او

چو اخوان قصه یوسف شنیدند | ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را | که نشناسد ز نفع خود ضرر را

ندانیم کز طفلی چه آید | که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر کار ضعیفی باید دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی

خورد زان سر مکش او دومی | شود از صحبت او ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما | ز مهر پدر فرزندی ما

ز شیرین خنده آن لعل شکرخند ... بدل یعقوب را شوری افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد ... خوش تخت خوشش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو ... چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ... درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند ... بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن این سخن بس ... مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند ... به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو در دل نهانی غصه دارند ... وزان غصه کتاب کین نگارند

نیارند از حسد این خواب را تاب ... که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر گفت این و صنع کلک تقدیر ... مبادی بگسلد زنجیر تدبیر

به یک تن گفت یوسف این فسانه ... نهاد آنرا باخوان در میانه

بقصد چاره‌سازی عهد بستند ۲۴ بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن [illegible]

چو آید مشکلی پیش خردمند | گر آن مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حال آن گردد مددکار
برنگ شمع بگرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
دلیلی هست این سخن در راستان [illegible] | بصدر راستی بالانشانش
شود گر جمع حرف آنکس که آمد بیش | [illegible]
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شأن یوسف
یکی گفتا [illegible] | بخون او برادر باید [illegible]
ز دشمن ریختن خون [illegible] | [illegible]
چو گردد کشته تنها ماند آن راز | ز کشته برنیاید هرگز آواز

بدر زنبان که دست سربلندست || نعمت از انقدر حسب پسندست
خوشا آن دم که ما از تیرگی پاک || بسجده وعشق او افتیم در خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم || نشاید چاره جوئی انقدر هم
پدر را ما خریداریم نی او || پدر را ما هواداریم نی او
اگر روزست صحرا را بانم || وگر شب خانه‌اش را پاسبانم
براعدا قوت بازوش از ماست || ز احباب ابروش سر از ماست
بجز خلعت گری از وی چه دیدست || کس ایشان بر سر ما برگزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم || بهر راهش توان آواره سازیم
چو بابا بر سر غمخوارگی نیست || بدوای او بجز آوارگی نیست
نباید چاره سازی را کمر بست || ز رفته اختیار چاره از دست
چو خاطر بر مدار شوربختی || بباید کند تا گشته درختی

صواب این است کاندر راه نزدیک   طلب داریم جایی تنگ و تاریک

ز قصد خوب در چاه افکنیمش   به صد خواری درین چاه افکنیمش

بود ما را نجات از کار و بالی   برآساییم از آن شر ازرمالی

به چاه اندر کسی دلوی گذارد   بجای آب از چاهش برآرد

بقهر از خویش گردد ما غلامی   کشد در بردن او نیز کامی

شنود و بود شد انجا بریده   بروا زما نگردی یار رسیده

چو گفت این قصه چاه برادر   شدند از آن همه اندیشه بیرا

ز شهر چاه مکر خود شده آگاه   همی از ریسمان افکند در چاه

گرفتند با یکدگر دل اتفاقی   بر آن کردند بر کردند اتفاقی

از آن پس رو بکار خویش دادند   پدر را وعده انکار دادند

آمدن برادران پیش پدر

یکی گفت این بنده بی اشتباهی — که اندیشم قتل بی‌گناهی
اگر تیغ جفا رانیم آخر — نگه کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین لقمه مردن بردن اوست — چه کشتن یا زدن یا مردن اوست

بیابان بکا عکسش از دردو — بجای وادی محروم مهجور
بیابانی درو جز دام و دد نیست — بجز روباه و گرگ از نیک و بد نیست
نباشد آب او جز اشک امید — نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه باشد جز شب تار — نه در وی بستر جز نشتر خار
چو چندی اندر آن آرام گیرد — بمرگ خویشتن غمناک میرد
نگردد تیغ ما را کس نکوهش — رهیم از تیغ تیزناک و فسوسش
دگر گفتا که قتل دیگر است این — چه حاجت قتل آن بهتر است این
بچیدن زهر حسرت جان سپردن — به است از کشتنش تا گرسنه مردن

اگر باشد امانت غنچه از باد   که فردا روز در وصل گل آرم

برآورد ز ریحان آن نوآورده   دلم چون لاله بی نصیب اکنون رسیده

چو باشد گلشن ما پر ز سازی   دهم آتش نشان با سرو نازی

به گنج خانه‌ها نشسته روز تا شب   فرستد غنچه از ریع و قلب

گهی با آهوی صحرا نوردیم   گهی در پشت کوه و بیشه گردیم

گهی از کوهساران شیر دوشیم   گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بالینی بسازیم   ز لاله جای بی راه سازیم

ربایم از سر لاله کلاهش   کشم از فرق نرگس طوق کاکل

زده بالا ببستان کبک قاقان   بر این سبزه بباز عشق خوانان

مگر جا گل سرخ و جو سبزیم   زنگ سوکرک از سبزه مرهم

بطرف [illegible]   که فردا روز در وصل [illegible] دلم

بجان دوستان کز انتظارت [illegible] که همچون نی [illegible] ناله [illegible]

وصد طرح بدیع [illegible] [illegible] آن عشق [illegible]

هزاران نقش در دل [illegible] [illegible] طرح [illegible]

ز دانائی عالم ساز کامل [illegible] [illegible] [illegible]

چو نقش بسته با گلشن [illegible] [illegible] [illegible]

همه در آن ز وصف [illegible] [illegible] طرح [illegible]

زبان بر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در صور [illegible]

چو پیدا شد [illegible] [illegible] [illegible] حسن [illegible]

[illegible] عشق [illegible] [illegible] حسن اظهار کردند

بیان [illegible] [illegible] [illegible] اینجا [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ما را

[illegible]

فغان که زین چرخ غدار [illegible] / که بی [illegible] های [illegible] افروز

غزالی [illegible] جانی [illegible] / [illegible] دریده گرگ

چو یوسف [illegible] کرکان [illegible] / فلک کفنا که کرکان [illegible]

بعثمان [illegible] تابای [illegible] بود / زلیخا [illegible] [illegible]

گلی [illegible] سرو [illegible] کرفتی / گلی چالاک انداغوشنس کرفتی

چو [illegible] صحرا انداز / بر دوست جفا کاری [illegible]

[illegible] فلک [illegible] / میان خاره و خار [illegible]

فلک [illegible] کفن [illegible] خاره / کفن [illegible] خاره باره [illegible]

[illegible] خاره [illegible] / [illegible] خاره [illegible]

[illegible] / [illegible] خاره [illegible]

حکایت سیمرا از عجز ساری ... بخندد و طبع گرگ که چه بازار

ز یعقوب ... سخن زایشان ... گریبان را قبا ... ایشان

که تا بر دل ره گرگی ببستم ... گواهی کرد درد دل که شدم

از آن ترسم که زو غافل نشیند ... ز غفلت صورت حالش ببیند

وزین دیرینه وحشت سخت الکر ... کمین گرگی بروز و دندان کند تیز

بران یار لب بی دندان نهادم ... نفس را الکلب جانم را ورند

چو آن افسون گران این را شنیدند ... فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر ما نه زین سان خشت رایم ... که بهر دو تن ز گرگی بر نیاییم

بیکدیگر هم از سر و هوا باشد ... بیک ما هر دو بیهوا آیند

سخن زیشان کرد یعقوب تدبیر ... بشنید انگه کرد و دهان موسی

بصیر از بن یوسف شاد و خرم ... بلا را داد بار خود وصلا داد

همای ابر پایه فر کیانی | همال بهمن و ضحاک ثانی
بیا بکر کیدک زادگار زا | [illegible] آید و دهر آنها بکار
کرا بالا مرولت در دل بحر | جو آتش فی جو [illegible] بکار
گل گزو صد جابت جیب | بروی باران انباشت جگیده
جهان در تشنگی مانا بشده | کیاهان دیک هرزوی آذر
نهال ناز بیرو روی شتی | که در بستان شه ای عرشی
جهان از پای جو ز افتاد و بر خاک | کر زوجی بلندی نار و جانا
هی گروی شب آ لور لوو | ز ظلمهای دوران دود رود
سپهر [illegible] فلک [illegible] | که [illegible] ز [illegible]
[illegible] | [illegible] و دین دیگر [illegible]
[illegible] | [illegible] سرو کودا

چو ماهی ببستش از آن زور شست / سر پنجه کردش رخ ماه پنجه

ز قمقم قمقم باران و ... / که ...

چو رستم بستش کمر دی بر حم بسلی / قفایش چون رخ مه جواه سیلی

بر انجنه از قفا او لات زنجی / که بینه از قفا زو دی سکنجی

چو الماس شد ای پهلو به پهلو / رسید ای بالش کوس زبر پهلو

کسی کان گوش را ما زو ارکست / جز انگشتش مباد اسیح در دست

بر آدمی هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی

بگیره هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

بگریه هر کرا آواز کردی / نوای مخالف ساز کردی

خوش آمد بید را الش که زهره / ز خون دیده هر دل لاله سیما

کسی دوشش که در خاک سجنه / ز اندوه وطن صد چاک سینه

[illegible] بیم از جفا اخوان چو گرگند / دلم زین بود که گویم [illegible]
بر آن [illegible] / [illegible]
کشیدند از بدن پیراهن او / چو گل از غنچه عریان شد تن او
رسن بستند از موی بر و دوش / برو شد هر سر موی گل نیش
میانش را که بودی موی مانند / به پشمین ریسمان دربند کردند
بقید خود بریدند از ملامت / لباسی تا بدامان قیامت
فرو دادند آخر بهایش / در آب انداختند از سر برایش
بخوبی بود خورشید جهانتاب / فکندندش چرخ چون خور در آب
برون از آب رنجه بود [illegible] / [illegible] ساخت [illegible]
چو دولت اوفتاد آخر ز سلطان / که کان گوهر شد پس [illegible]
ز لعل او که بوده شکر آلود / شد آن شوراب همچون شهد

[illegible] بجسم جانی رسیده / ز نفس بد [illegible] آمیخته [illegible]

چو جو بنکو [illegible] سنگ تیره / نگار بکینش جسم عقل خیره

[illegible] چون دهان ازو نافی / پی [illegible] برون مردم نمایی

درونش چون درون مردم آزار / برای مردم آزاری ازو بار

ز الفاظ اندوه درونش / برون از طاقت اندیشه عورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور / [illegible] خشم آشوب

نفس زن گرد او گمگشته [illegible] / نفس را بر نفس زن رو به پستی

هواشان دفع آن گمگشته را / [illegible] بستند شان [illegible] را

دگر بار از جفاشان بود برداشت / [illegible] فریاد برداشت

[illegible] آن سنگ را معلوم گشتی / ز سوزش نرم تر از موم گشتی

[illegible] آن [illegible] سنگ [illegible] / ولی چون آن فشان سنگ [illegible]

شود آن جمله کالاشان [illegible] | [illegible] سهی سروی [illegible]

چو [illegible] آن [illegible] | [illegible] صحبت [illegible] آن [illegible]

شود آن همه سنگش [illegible] کاهی | [illegible]

به شکل دادن جان مرغ عرشش | ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه

بنام ایزد صد فرخ کاروانی | که ایشان زآب حیوان کاروانی

چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی | شود طالع ز برج مه ماهی

سه روز آن ماه در چه بود تا شب | چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز زین خضرا خرگاه | بر آمد یوسف گم گشته از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته | بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده چون اینجا فتادند | پی آسودگی محمل نهادند

[illegible] / [illegible]

[illegible] او گرفته / سپاهی ز صحرای دیگر [illegible]

چو بیدار شد شمس را ستی بود / که صد بیشه را ز آتش پاسبی بود

ز بسیار دشنا بر اسپ ز صید ولد / از آن روشنه مرد آن کلستان

و سید از سده ره حمل اشنا بود / زبازو دی و نعره مرد کشور

چو بون آورد اندر دی سر [illegible] / بدان بر سپیدان ناگه [illegible]

از آن گفت کای پهلو [illegible] / بیابان پر سپاه اندر دی پاک

گذر دی این ماسک کار را / که بر دی صواب [illegible] سپاه

[illegible] سالم / قلنده سر [illegible] سالم

چنان [illegible] این [illegible] / [illegible] زان [illegible] عمل [illegible]

چو شاه جهان از وی آن شنید ز جان بخش ملک بانگ برید

بشارت گر شنیدی از یکی جای برآمد بس جهان از وی تماشی

بشارت گو مسازان جمله بشنود برآمد آن از شور ایشان بود

در آن صحرا کل سگ کف اورا ولی از عکر آن مشغف اورا

نهانی جانب مصر کشیدند ماران خویش پوشیده بسر

بلی چون سگ بحی گنج باید اگر پنها ندارد گنج باید

حسودان همه زان سر پاک بودند ز حال او تفحص می نمودند

همی بودند دایم انتظارش که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان گشتند آگاه خبر جویان برفتند گرد آن جا

نهان کردند یوسف را از آن جا برون آمد ز چاه الامنی

بسوی کاروان کردند آهنگ که تا آیند یوسف را فراچنگ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تماشا کرد چون آن خضر سیما | فرو دید او به تحت آب آنجا

بیوسف گفت جبرئیل امین خیز | زلال عشق بر تشنگان ریز

نفس بر رود او چون خور نمایان | ز مغرب سوی مشرق شتابان

ز روی صدق بر عالم افکن | جهان را از سر نو ساز روشن

کنار چاه را گلزار کن | الف را با نوائی سو کن

روان یوسف بسوی دلو شد چست | چو خضر اندر دلو نشست

بگفت آن دلو را در دو تا | برآر آن دلو وجه آب دانا

بگفت کان آب را سر کار است | تفحص جز بحی نکرد آب صدا

[illegible] مصر [illegible] از رو ... بشادی جان و دل یک گوشه مانده

[illegible] مصر [illegible] ... ز اخبار [illegible] بی توانند

دل [illegible] سعادت تاج [illegible] ... بسی آن [illegible]

چو مالک زان برون آورد رخت ... فروشد با زمین سوده بکنجی

نمی آمد برون زان وادی ... در آن ره هر زمین پادشاهی

بمصر آمد چو یوسف [illegible] ... میان مصریان شد قصه مشهور

که آمد مالک اینک از سفر باز ... بعبرانی غلامی کرده دمساز

بر اوج نیکویی تابنده ماهی ... بملک دلبری فرخنده شاهی

ندیده با هزاران دیده گردون ... چو او لعلی بصورت خاک [illegible]

چو شاه مصر این آوازه بشنید ... ازین غیرت بسی بر خود بپیچید

ز ملک مصر [illegible] ... بر کلهای این جهان [illegible]

سر از عهد [illegible] بر [illegible] چنان کاروان اندر آمد ز در
گر از [illegible] کاروان [illegible] [illegible] ز خوبی [illegible]
به [illegible] [illegible] ز تمکین خود کرده بر [illegible]
به [illegible] وصلت [illegible] شاه را خرید و [illegible] اگرچه خانه‌زاد است
چو کرد او بنده هر بندگی خویش ز نیکویی کشد بر بندگی پیش
ز آن باشد که نقد و سیم خویش [illegible] داری ز بندی [illegible]
دو صد [illegible] ازین [illegible] به هر جنسی که باشد [illegible]
جوانمردی که از [illegible] بماند [illegible] [illegible]
مالک بود [illegible] [illegible] ملوک [illegible]
[illegible] [illegible] مصر [illegible]
زمان [illegible] کاروان [illegible] [illegible] [illegible]

غبارم از زوی چرخ ازرق بسوم ۳ من با لکره سوی شاه پویم

عزیز مصر چون این مژده بشنید نسیم کامرانی شد بگل وزید

بشاه از حسن یوسف بس شگفت بعزت ساخت جان شاه جفت

اشارت کرد خوبان هزاران بدار الملک خوبی شهریاران

کمرهای مرصع در میانشان بخنده در شکر ریزی دهانشان

همه زرین کلاهان بر سر بتن زرکش قبا پوشیده در بر

چو گل از گلشن خوبی بچیده ز گلرویان مصری برگزیده

چو می آمد بیوسف بار بازار کشیدش عرض بر چشم خریدار

کشید تنها بیش شکل و شمایل [illegible] ولوس یوسف در مقابل

شود گر خور بود مهر جهان گرد از آن آتش رخان یاران او سرد

[illegible]

گلی کز خود فرو دوشی خنچه   ز شرم روی شان بر خود [illegible]

عزیز مصر گفتا ای شیر [illegible]   باست خان [illegible] کاردان

به خود بستن آن ماه دلارا   ببستا ور زو دوش زن [illegible]

عزیز از مصر بیرون بود کار آن کرد   نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش   که بی‌خود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف سرش از جا نگه داشت   بجنبش زمین خود در سجده [illegible]

که سر خیزش اگر کس خم نیابد   که بر گردون سر از دست نهادستم

عزیز اکنون ما را کس طلبکار   کشش آرد تا بر شاه جهاندار

بگفت از آمدن تنگی ندارم   ز حق لطف تو امیدوارم

که امشب این شبان [illegible]   باستن در منزل [illegible] گذارید

بود هی صبح [illegible]   که از رنج سفر [illegible]

بران تشنه خور که خود را افکند در رود و سیل ریزد ز خشم خویش

ز بید چشمه خور چون سر آتش طفیل آب سیمند وش نالش

بدریا با بها دار سوی ساحل چو مه در برج آبی سهیل

بطلعت بود خورشید جهانتاب چو شعله فر فروشد اندر آب

گشاد از هم سلاسل گیسوانرا بچرخ سحر بست آب روانرا

مها ساخت ... ماهی معنبر دامی از بهر ماهی

گهی میریخت آب از روی سر بر ز بر روی ماه را می بست زیور

گهی میداد از کف مالش گل ز بحر شانه میزد شاخ سنبل

چو کرد از روی و چرک آب فرو دست چو سروی از کنار سیل بر رست

ز معرش دار مالک سرش پیدا بجلباب بهر کل باسارا

گشاده اکله متو ساتی دلکش سجده بر نقشهای عرش منقش

بعزم سیر یوسف سوی غار — چو زد از ساحل نیلی فلک سر
بیوسف گفت مالک کای وفادار — تو هم چون خور کنار نیل آ جای
رخ خود کن ز گرد ره پاک دشوی — ز خاک نیل یابد آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان — بسوی نیل شد خالی شتابان
برون از پیرهن سرو روان دست — سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد — [illegible]ش قصه خور را ع شب زاد
کشید انگه قبا سراسر از فرق — که صبح غرب مشرق شد ز انبیش برق
میان دوش را از عطف دامن — چنان کرد دور کرده از صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخواست فریاد — که شد نیل از قدوم آن مه آباد
تماشای مه نیلی بودی چه بود — ز فیضش ابر آسودی چه بود

نظر کردند در مهر جهان‌تاب | بدانستند کز روی است آن تاب

هنوز آن در پس ابر است مستور | ز روی یوسف است این پرتو نور

ز حیرت کف زنان اهل نظاره | [illegible]

که یارب کیست این فرخنده اختر | که هم ماه است از وی شرمنده هم خور

زنان مصر سر در پیش دارند | ز لوح حسن حرف [illegible]

بلی هر جا شود مهر آشکارا | نماند اختران را هیچ یارا

زلیخا بود از آن صورت تهی دل | که زو تا یوسف آمد دو منزل

ولی جانش ز معنی بهره ور داشت | ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست | [illegible]

سحر شد بیرون بازار بهانه | ز دل بیرون [illegible] خانه

بزر زد تاج مه را فرق بشکست / کمر زر مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفش را ز دو سو / هوای مصر ازان شد عنبرآمیز
چو آن خورشید در هودج نشاندند / بقصد مصر شد مرکب براندند
شنود از قصه سرو دلکش ماهی / که شاه آنجا کشید از جیب گاهی
بهشتی خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند
ز رشک هودج را بگشاید / چو آنجا چشم در هودج گشاید
قضا را بود ابری تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارام / ز هودج سر بسوی ما کن ای کام
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا / بنور خویش عالم را بیارا
چو یوسف برفراز هودج سر آورد / چو خور در چشم مردم پرتو آورد
نمایان شد بناظر کافتابست / که طالع گشته از سلک سحابست

چو شد سنبلکش آن خلوت راز ٤٦ ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز چرا کردی فغان از جان پر سوز

لب شیرین با فغان چون گشادی بدان نامی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم که گردد آفت من هر چه گویم

درآن مجمع غلامی را که دیدی ز اهل مصر و وصف او شنیدی

ز عالم جا بکاه جان من اوست فدائش جان جانان من اوست

بخوابم روی زیبای او نمود شکیب از جان شد آن دم کو نمود

بتن در بند دل در تاب ازویم ز دیده غرق خون ناب ازویم

درکشور نبود آنش فتادم بدین شهر از مسافت اوفتادم

ز جان و مان مرا آواره او ساخت درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم که بود او راحت کنج ملالم

بسی خندید روز آنجا بسر برد
وز آن محنت لبی دندان بیفشرد

گرفت اسباب عیش و خرمی پیش
ولی اندوه هر لحظه شد از پیش

چو در صحرا سحر منزلش افتاد
دگر باره نگاهش بر مصر افتاد

بپشت ناقه‌ای هودج نشین شد
بمنزلگاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی او در منزلش بود
که در ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این گهر چیست
که گوئی مشتری کز مصر جو است

یکی گفت این پری چهره و ماست
بساط عرض کنعانی غلام است

غلامی که رخشان آفتابی
مدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بی‌خواب فریاد
ز فریادی که زان بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانه خاصش رساندند

بود کز صبر امیدت بر آید ،، ز ابر تیره خورشید بر آید

[illegible] یوسف [illegible]

چه خوش رفتی در خورم روزگاری ،، که باری برخوردار از وصل یاری

برافروزد چراغ روشنائی ،، رهائی یابد از داغ جدائی

چو یوسف شد سوی کنج بازار ،، شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دست رس داشت ،، روان بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی بر آشفت ،، نشد در ریسمانی خرید بشکفت

همین بس گرچه من نکاشد قماشم ،، که در سلک خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست ،، که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت ،، لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمائی صلاحش چهره پر نور ،، باخلاق کرامش سجیه معمور

نشان

مرا از آرزوی روی او بود ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز ندانم چون شود کار من امروز

مه من شاه ایوان که گردد چراغ شمع شبستان که گردد

کدامی دیده گردد روشن از وی کدامی خانه گردد گلشن از وی

که دارد از لب جانبخش او کام که گیرد در شب هجرش آرام

گمست جعد مشکینش که یابد ز فصل سال یمینش که یابد

که باشد حاصل جود و بهارش که سازد کحل دیده خاک پایش

مرا گر دور از وی حال باید رسد چشم بد از اقبال باید

چو دارد آتش او دید گرمست چو شمع از آتش او باز گرمست

بگفت این شمع سوز خود نهان دار غم شب تیره روز خود عیان دار

صبوری پیشه کن بی روزگاری مکن جز صبر چیز از روزگاری

به یک نیمه بهایش بر نیاید ... ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر ... نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

نهانی هر یکی زان در مکنون ... خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش ... بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آور ده باز از نو بهانه ... که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل تو ای پاکیزه دامان ... که سر خیل است جمله غلامان

بگفت رو سوی شاه جهاندار ... حق خدمت گذاری را بجا آر

بگو بر دل چراغ بندی ندارم ... که شیرین میوه فرزندی ندارم

سرافرازی بود زین احترامم ... که آید زیر فرمان این غلامم

ببزمم اختری تابنده باشد ... مرا فرزند و شه را بنده باشد

عزیز آمد بفرمان زلیخا ... بگفت این قصه را با شاه والا

نیارد بر زبان جز راستی هیچ — نباشد در کلام او خم و پیچ

نکی شد زان بیانه اول کار — بیک بدره زر سر حسن خریدار

از آن بدره که چون زر جوهری سمارش — بهائی از درست صد هزارش

خریداران دیگر رخش راندند — بسر لکاه صد بدره رساندند

بر آن افزود دولتمند دیگر — بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون — [illegible] خش لعل باران در مکنون

بدین قانون ترقی می نمودند — ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت از این معنی خبردار — مضاعف کرد بها را یکبار

خریداران دیگر لب ببستند — پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای دل آرای — برو بر مالک این نعمت بپیمای

بگفتا آنچه من دارم دفینه — ز [illegible] گهر وز صد خزینه

چو بودم گر هی در ظلمت شب — رسیده جان ز یکم رامشم به لب

برآمد از افق [illegible] ماهی — بگو تا دولتم بنمود راهی

چو بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من — به آب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نگارا — که آورد این چنین نقدی ببازار

چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد — صیقل دوست باشد هر چه باشد

چه شادی چند دادم جان خریدم — بحمد الله عجب ارزان خریدم

یکی از نقد خود آنکس بهره‌مند — که عیسی را دهد خر مهره چند

اگر خر مهره را بیرون کردم — که عیسی آن من شد سود کردم

چو شاه این نکته را بشنید ازو | ز نیل التماسش بهره برچید
اجازت داد تا حالی ببردش | ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه ببردش چون مه شاد | زلیخا شد ز بند محنت آزاد
ز مژگان گوهر شادی همی سفت | دو چشمش خون همی مالید و میگفت
به بیداریست یارب یا بخوابست | که جانم زجانان کامیابست
به شبهای سیه کی بود امیدم | که گیتی [illegible] وزان روز سفیدم
شبم را صبح فیروزی برآمد | غم و رنج شبانه روزی سرآمد
شدم با یار خویش همراز | سزد اکنون که گیرد دولتم ساز
درین محنت سرا سیم خویش گشت | پس از پژمردگی خرم چو گلشت
چو بودم ماهی دریا نم آب | طپان در ریگ صحرای از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از آن ریگم سلامت

چو شکر ریختی زان لعل خندان • شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش تا دل تنگ نبات از رشک لعلش سخت دلتنگ
چو در لطف از شکر لب فتح کرده نبات اندر دلش شکسته کرده
نبات از چند دادی سخت دل نمی‌شد با لب لعلش مقابل
مسیحا کیش لعل می‌پرستش گمان بردی که آب خضر دستش
جهان را فتنه در چشم جادو سر زلفش دگر در سحر بر او
سر زلفش که گشت در سودای مشکش بتان شهر یار و رشک بر مه
نوای عهد چینی می‌سرود آن فتنه بهر کس ز رخی آمد سرو
ز عز و مال استغنای حالش نمی‌افتاد سوی کس نگاهش
ز دست یوسف و صحبت خوش سیاه روی او مهر ز خوش
خوش گفت و شنود بیا لا شد آن اندیشه محکم در دل

بشعر فکرت این اسرار می‌سفت سر سنگ از خشم گوهربار می‌سفت

گهی بر روی یوسف لاله می‌سود ز داغ [illegible] رخ بال می‌سود

که از هجر کسی یاد میکرد بوصلش خاطر خود شاد میکرد

[illegible]

نه تنها عشق از دیدار خیزد بسا کین دولت از گفتار خیزد

درآید قصهٔ حسن از ره گوش جان آرام برباید ز دل هوش

ندارد عشق از زن ولاله کاری که گوید قصهٔ زنان نگاری

ز دیدن هیچ اثر نی در میانه کند عاشق کسانرا غایبانه

بملک مصر زنان عصری بود که نسل عادیان را سروری بود

ز [illegible] عصفش خنده بر دوش ز شکر خنده شمع مصر را شکربیز

ز لعل شیرین که شکر خنده او بود ولی شکر اندر بند او بود

ز آن لب [illegible] ساقی آورد / [illegible] شراب [illegible] بهار [illegible]

زبان بگشا [illegible] که ما / [illegible] زبان [illegible]

بگفتا [illegible] نگاری [illegible] / [illegible] چون [illegible]

کدام سیم [illegible] خورشید / کدام [illegible] خورشید

کدامین [illegible] نقش [illegible] آورد / کدامین باغبان [illegible] آورد

که از [illegible] / [illegible]

گل سیراب [illegible] / [illegible]

[illegible] / بلعلت [illegible]

مه [illegible] نامه [illegible] گشت / سر زلف [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / که دل [illegible]

چو دل نتوان [illegible] از واپسین | [illegible] نشستن جای دیگر

[illegible] معلوم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سوی تازه [illegible]

بمصر آمد خبر در راه یوسف | [illegible] بجولانگاه یوسف

چو جولانگاه یوسف [illegible] | [illegible]

جمالی دید بیش از حد و اندازه | چو جان [illegible]

بچشمی کش ازو نادیده مرکز | [illegible]

نخست از دور شاه مصر افتاد | [illegible]

نباشد عکس را [illegible] بقای ... ندارد رنگ گل جز [illegible]

بقا خواهی بسوی اصل بنگر ... وفا جویی بسوی اصل بنگر

همه جز بی رنگ جان بر اجزا نشد ... که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید ... بساط عشق یوسف در نوردید

چو یوسف گفت وصف حسن [illegible] ... بداغ دل نشانت برکشیدم

کرم کن عشق را ای آرزو بخت ... ز سر تا پا سراپا جود و بخت

چو دیدم روی تو از پا فتادم ... بجان دادن ز پایت سر نهادم

ولی چون گوهر اسرار سفتی ... نشان زان منبع انوار گفتی

بحسن سخن بسی کافی نمودی ... مرا از مهر خود برتافتی روی

حجاب از روی امیدم گسستی ... ز قید صد غم [illegible]

کنون بر من [illegible] ... [illegible] ز عشق [illegible]

دگر گفت جوری شد از بجا ضعیف　　　که آب زندگی کرده لب

که خال عنبرین زد و خم سلسله بگوشها　　　نشستی بر جنب زاغی ز [illegible]

چو یوسف این سخنها کرد از بیدار گوشها　　　صدای جان نو فشاند از چشم شیرین

بگفتا صنعت آن صانع من　　　که از سحرش بر شمع قائم من

فلک یک نقطه از کلک کمالش　　　جهان یک [illegible] از نتاج جمالش

ز نور حکمت خورشید تابان　　　ز سحر قدرتش گردون جهانی

جمالش پاک بود از تهمت عیب　　　نهفته از حجاب پرده غیب

ز تمثیل ذات جهان آمد ساخت　　　ز روی خود دهد کس عکسی اندر آخت

بچشم عزت ار بینی نگاه است　　　چو نیکو بنگری عکس رخ او ست

[illegible] عکس نبود [illegible] اصل　　　که بیش اصل نبود عکس پیدا

[illegible] اصل از ره [illegible]　　　چه عکس بی بقا و بی زمانی

تن خود را طلس واکسون [illegible] لباس ما سه ابیات [illegible] نبشت

بدست او چو گوهر داوری باره سفالش گشته آمد در شماره

ملمع آن عبادت خانه کرده ز غم عالم [illegible] دران مجلس [illegible]

ز گلشن دامن خاک آورده بجای بستر سنجاب [illegible]

ز خارا بر سر سجاده بالش درآمد کشتی از دیده بالش

دران معبد بسر برد تا بود [illegible]

چو در طاعت گذشتی عمر [illegible] بجان دادن چو مردان حق [illegible]

نپنداری که جان را [illegible] داد فروغ روی جانان دید جان داد

دلا مرد آگهی زین پس بیاموز بماتم سوختن زین شیون بیاموز

غم خود خور اگر این غم [illegible] بکن ماتم که این ماتم [illegible]

بسر شد عمر در صحبت [illegible] [illegible] را از لطف در صحبت [illegible]

چو باشد بر حقیقت چشم بازم — نه افتد در کف سودای مجازم

چراغ آنگه که چشمم باز کردی — مرا با جان جان همراز کردی

ز مهر غیر بگسستی دل من — حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو رانم بهر یک داستانی

نیارم گوهر شکر تو سفتن — سر موئی ز احسان تو گفتن

بس اکنون که [illegible] گوهر سفت — گذشت از مایه سودای [illegible] رفت

بجا کرد از بس نقش تعجیل — عبادت خانه بر ساحل نیل

ولی از مال و ملک عالم آزاد — بسا بی‌نان و محتاجان شد آباد

که مال و ملک وی تاراج کردند — بقوت کشتی محتاج کردند

بجز یک تاج از گوهر مرصع — قناعت کرد با قرص [illegible]

بجای بستن زرین عمامه — بسر بست شمش با [illegible]

چو روزی چند سال از یک شصت ، همی بادرد وفا ربها اغیب

بود روزی که صبح نوروزی ، بدو بخشش خلعتی ابروزی

چو از تاج کیخسروی فروزان ، به تاج سکوهش آراستی فرق

چو سر افراختی بهر دو دولتش ، بامی ذکر نسبی میانش

رخ آن آفتاب دلفریبان ، نشد طالع ز دور روزگاریان

دو باران تازه نرگس ناز ، بیک آن مشک بر سر خود

ز لبت آن شکر لب ار گلی شد ، میان خود دکمه چون نی قند

چو تاج زر بعرقش بهر نوای ، هزاران بوسه اش بر فرق دادی

که چون تو مثالباشش تاج شاهی باد ، بر اوج سروری معراج شاد باد

چو بر این گشت همی بر گل ، شدی همراز با بزم او

شنیدم گفتار تو کتاب یاد ، ساقی جو منقور خرد راه او

بهر دم جلوه در صورت دگر / ز حالی هر زمان گردان بحالت

غزالی هر دم و قدم بر سنگ آخی / ز شاخی هر زمان غلطان بشاخی

نشیمن بر سر از برگی بگلی گیر / فراز کاخ معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمارست / از او رو در یکی کردن حصارست

چو آب چشمه شد [illegible] / به آن کو یک شود باشد حصاری

[illegible]

چو دولت گیر شد نام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از روزنهای جهان بست / بجد مسکاری یوسف میان بست

ز کسوت جامهای خز دیبا / [illegible] حبیب زیبا

قصب با جهار [illegible] گهر / ز سعی هر یک ارخشان گهرها

گهی دادی چو لعل از ابر شیر آب
مه سر با بهی خاص و خوشناب

چو کردی شکرش را سیر از آب
شدی تحویل نبات از شرم آب

به حرزی کرد او پنهان ز دیوش
که بهر خاطرش بار سید آسیب

شکفتندی فرازش لبد تر
نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالینش را ز گل کردی به بالین
گلینش را ز سنبل لاله بالین

فسون خواندی پس او سازی گهی
تمنا با خیالش او [illegible] رفتی

چو بستی نرگسش را پرده خواب
شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست اندر هوای خود به شکرگاه
چرا بندی بباغ حسن آگاه

گهی از لاله زارش لاله چیدی
گهی از گلستانش گل خریدی

گهی با نرگسش همراز گشتی
گهی با عنبرش [illegible] گشتی

گرفتی که ز لوشش چشمه آب
[illegible] گشتی خوشنود

صبا بر سرو آن قد دلارا
چو گردی بر آستان کفش ها را

بگو دارم از آن زلف سر و ...
که محو دود داغ و سوزش دل

کمر چون باچت که ... بس
گذشتی از فنا بر پا بس

گرم دستی کمر بودی چه بودی
ز وصلش بهره ور بودی چه بودی

سلاسل گیسوش چون شانه کردی
به سودای دل دیوانه کردی

بسم دریا فتد از شب شام
شکار جان خود را عنبرین دام

بقصد خورد و شام طعمه جات
نعمت خانه خود زد در باب

مهیا داشت خوانهای الوان
ز نعمتهای گوناگون فراوان

ز حلوایش قند و مغز بادام
گرفتی از لب خندان او دام

بری میوه های گونه گونه
ز سیبش سیب او کردی نمونه

ز [illegible] سینه اش [illegible]
لبش ساز کردی [illegible]

ز دل صبر و ز تن آرام رفته / ز تنگی جان به غم [illegible]

مژه بر آب و دل بر جوش آتش / درون دل می آید و بیرون دل آتش

مرا گفت آن بت بد اعمال / [illegible] به یاد [illegible] زنده

مبادت از جدایی جز رنج / ز بیداد او رنج و اضطرابی

ندانم کز دوریت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چوان مرغی که گم کرد آشیانش / که هر جایی ببیند کس نشیمش

گهی بر تخت افتد گاه بر جوی / گر آن سو باشدش جنبش گرانست

به یک سر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این [illegible] از که داری / ز تو رنجی که داری از که داری

بگفتا من ز خود جز آه برده / نگار خویشتن بر سر کرده

غمی دارم ز خاطر کش [illegible] / [illegible] سر زد و این [illegible]

گهی با کلبه پیش کردی نیاز | گهی همسرشتی با گلش ناز
درازی دیده زان خرما بنی | ز دولت یابی همخوابه باشی
مدان افسون ... دست خانان | رساندی نسب خود کیسو رسانا
نمودار آن و نشان این بود کار | نبود از کار او یکدم فراغش
غمش خوردی و در کوی ... | بکار او بی‌بدستاریش کرده
بهی ... | بجان در خدمت معشوق کوشنده
مژگان از ره او خار چیند | بچشم از پای او آزار بیند
بچشم جان نشسته حاضر او | بود کاو فتد قبول خاطر او

بیان کردن یوسف قصه ...

زلیخا را از این شرح فسانه | عجب آمد ز فسانه در میانه
غمش از وصل یوسف ... | زلیخا را عجب دردی ...

زان

ز هر جا کش بود گشاده راهی ره معشوق است آگاه

ازان ره بر بود احوال عاشق فتد در چشم جان ما [illegible]

اگر خاری خلد در پای دلدار دلی عاشق شود افگار ازان خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب فتد در جان عاشق زان آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی نشتر زنی خون بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود برون شو ز پندار وجود خود برون شو

اگر رنگی و شکلی هست از تست وگر بوی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر کینه خویش مصقل کن رخ آئینه خویش

بود نور جمالت شاید غیب [illegible] کلیم آمد [illegible] جیب

[illegible] ز [illegible] ارم [illegible] / [illegible] تا هم سر [illegible]

شنم خاکی [illegible] / [illegible]

[illegible] / ولی [illegible] حال [illegible]

چو یوسف [illegible] بنشست با او / [illegible]

نهفتی عشق زلیخا راز مسکفت / غم و اندوه [illegible] با [illegible] گفت

نکرد سخن [illegible] / زبان در شرح [illegible]

زلیخا چون [illegible] / [illegible]

فتاد اندر دلش کان [illegible] / که جانش [illegible] غم [illegible]

حسابی زد به خود چون [illegible] / [illegible] نقش [illegible]

[illegible] از دلی آگاه باشد / که از دلها به دلها راه باشد

[illegible] صفا از دل [illegible] / که باشد درد دل معشوق صادق

نخستین خواست را شاه آفرین ** که گر روز بینند ازین پس نکو حق

برش همچون خور از بانشه ش   دو گیسوی عنبر نافه دش

زلیخا عنبرین بخت آرزوی   که گنجا نم دریده در جو موی

چو تنها بلی پست خود واو   چو سیم کاه گاه بیش ز ات تب

دکر سیلف اینه چون سیدم   که یک سو با خود و بر و یمی

مرصع شاخ سم زبر دلور   چو خرگاه خوش ارزه ده کوهر

به بستش کر قادی لعل خونک   ز بمیقه اری افکنده چون سنگ

وزان ده او فرمان ناشاباش   بتوکوه و صحرا پیرابانش

جدا ساز ند تاد بر جت   چو کر دون بر دی خشن رشته

چو آهوی ختن سنبل بریده   و کرکان پر کر آسیب بیده

زر و سان سیم سان چون موی   زا بر لشم فزون و تار زموی

به وجه چشم دلت دشمن ما را — نماند سر جانان بر تو مستطر

تمنا کردن یوسف جنان را

خوش آن بلبل که دولت یار گردد — بگرد خاطر دلدار گردد

چو دوران آید تمام از جوانیش — دهد عشق رکابش از جوانیش

چو خواهد جان روانی در لب آرد — ببوسد خاک آن تا جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون — دهد خون دم ز سازه دیده بیرون

چو گوید چهره را سر پای سازند — بجد شکاری او سرفرازند

اگر راند نساند سر چو خامه — وگر خواند نه بجد رو چو نامه

بحکم آنکه اصحاب سروری را — شبان لایق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی — همی افسر نشانی از شبانی

ز بهر آن شبانی او شرف یافت — بتحصیل تن نفس عیان یافت

[illegible]

چو شد بیدلی دل در نگاری ‌‌ ‌ نگیرد کار او هرگز قراری

اگر نبود بکف نقد وصالش ‌ ‌ بسینه عشق بازد با خیالش

ولی خوشتر بود زان دل چکیده ‌ ‌ که قصد کار او از دل بریده

چو یابد بهره از اشکال جسم یارش ‌ ‌ کند اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم بدست است ‌ ‌ زبیم هجر باشد رنج پیوست

امید کامرانی نیست در عشق ‌ ‌ صفای زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن و بس ‌ ‌ بود انجام از خود مردن و بس

براحت کی بود آنکس سزاوار ‌ ‌ که خون خوردن بود با مردنش کار

زلیخا بود و یوسف را ندیده ‌ ‌ بخوابی از جمالش آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجویی ‌ ‌ نبودش جز بخود در آرزویی

نه [illegible] نه با کس [illegible] / چراغ از کس [illegible]

به [illegible] آمد [illegible] / [illegible] موج [illegible] میل [illegible]

به [illegible] از سر [illegible] / گرفتی صنعت [illegible]

میان آن رمه [illegible] شبانان / [illegible]

چو سگ کس را سوی تنها فتاده / به سوی گوسفندان رو نهاده

[illegible] صبر و هوش و عقل و جان را / [illegible] کرد و شبان را

نهان آن [illegible] ساحت [illegible] / نگهبانی کنند از هر گزندی

به مستان [illegible] / [illegible] از دست [illegible]

اگر شهوت [illegible] صحرا نشانان / وگر شهوت شاه ملک جان

[illegible] در ذات خود [illegible] / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

کسی کو صاحب اسرار باشد / کجا میلش بدین [illegible] باشد

ز عاشق صبر و آرامی و آگاهی   نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق پرده پوشد   بیرون کش خون دل ز دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد   به اندک فرصتی از پا در آمد

بر آمد در خزان محنت از درد   گل سرخش برنگ لاله زرد

بدل اندوه بودش بس ز انبوه   سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش   نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه سوی عنبرین مو   جز از پنجه که میکندی بآن مو

بسوی آینه کم رو گشادی   مگر زانو که بر وی رو نهادی

ز بس کز دل فشاندی خون پاره   نگشتی چهره اش محتاج غاره

همه عالم بچشمش خود سیه بود   بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی تهی جست   که اشک از نرگس او سرمه ها شست

چو دید از دیدن او بهره مندی | ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جستجو را | که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او چو بوسه کام گیرد | ز سروش با کنار آرام گیرد
بلی نظارگی آید سوی باغ | ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست | ز گل دیدن بگل چیدن شود دست
زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید | بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار را چشم | که با نازش فکند عشقش بر چشم

دلی بیرون شود ز امکان عاشق ‌‌‌‌‌‌‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که گوید ترک جانان جان عاشق

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ز دیده اشک بیزان حال پرسید

که ای چشمم به دیدار تو روشن ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت بر هیچ وجه است ملالت ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ندانم ترا اکنون چه حالت

ترا آرام جان بوسه در آغوش ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چه می‌سازی ازین زاری خروش

از آن وقتی که از وی دور بودی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ اگر می‌سوختی معذور بودی

کنون در حیز وصل این حسن است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ چراغش شمع جان افروز حسن است

کرا از عاشقان این دولت داده است ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که معشوقش بخدمت سر نهاده است

همین بس طالع فرخنده تو ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که سلطان گشت در بنده تو

سر لایق تاج پادشاهی ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

زلیخا را چو شد از غم جگر ریش   زبان با سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت به رسوایی کشیده   ز سودای غلامی زر خریده
تو شاهی بر سر هر سرفرازی   چرا با بنده خود عشقبازی
به معشوقی چو خود شاهی طلب دار   که شاهی را بود شاهی سزاوار
عجب تر آنکه از عجبی که دارد   بوصل چون تویی سر بر ندارد
زنان مصر کردند استمالت   رسانیدند از ملامت صد ملالت
همی گفت این ولیکن آن یگانه   نه زانسان بود در دل او داشت خانه
کسش از خاطر توانستی برون کرد   به هر افسانه و هر فن و افسون کرد
بلی چون دلبری با جان درآمیخت   نیارد جان از او صد جهد بگسیخت
بود پیوند جان از تن یکدم   ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گفت آن به داغ عشق رنجور   که بو از مشک رنگ از گل شود دور

بدین اندیشه آزارش نجویم ۹۲ که تا با من بپاشد زر و سیم

چه بگشایم ز هر چشم جهان بین | به پیشانی نماید صورت چین

بر آن چین پیش زلفش آن روا نیست | که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابروی ویش مرا در دل گره هاست | که آن کج نیست کارم سر گره ها

چنین کز وی گره بر کارم افتد | نظر کردن بروی دشوارم افتد

دهانش کز سخن با من به تنگ است | سحر خون خوردنم دیگر چه رنگ است

ز لعلش در دهانم آب گردد | بچشم آب چون سیماب گردد

قدش کامد نهال آرزویم | ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم از نهالش سیب چینم | نچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم | بچاه غم کشد آرام گاهم

بهر سنگم ز آستین وی که پیوست | بدستان یافته بر ساعدش دست

به پیشش خرّم و دلشاد میباش   ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو و لاله رنگش کام میگیر   به رفتار خوشش آرام میگیر

لبش می‌بین و جان پرور از وی   زلال کامرانی میخور از وی

ز تیغ چون شد انبازه   سر نیکش را از خون داد مایه

ز بر دیده خون دل فرو ریخت   به پیش قبه مشکل فرو ریخت

بگفت ای مهربان و دوربینا   نه چندی لطف بستر کار دانا

نشانی که من در دل دارم   وزان جان جهان حاصل دارم

بخندست تیش دیدم گشاده   ولی بخدمتی را داد داده

ز من دوری نباشد بیگمانش   ولی نبود ز من هرگز گمانش

بر آن تشنه نباید زار گریست   که بر لب آب باید تشنه زیست

چو سوزم شمع خوبی برفروز.   دو چشم خود به لبهای دوز

ز بستان جمال گلشن ناز ۹۳ برسته چون قدت سرو تناز

ز جان و دل گل والی سرشتند — ازو شاخ ز باغ سدره کشتند

چو هر یک سربلندی داد از شاخ — نهی سرو تواش خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه فرزند کم زاد

به فرزندت آدم چشم روشن — ز گلدستت عالم پاره گلشن

کمال حسن تو در بشر نیست — پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر شود در شرمساری — نمانده از تو در کنج نواری

فرشته گرچه در چرخ برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلند ساخت پایه — فکن ابتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلرباست — فتاده در کمند مبتلاست

ز طفلی داغ تو در سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد

ز دامانش ز نم برجست چاکی ۹۲ که دارد ز روی پایش پوشش هر چاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حال چنین مشکل توان زیست
دریغا در جهان یاری ندیدم / دگر دیدم وفاداری ندیدم
فراقی کافتد از دوران صبوری / به از وصلی نباشد تلخ و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد / چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

زلیخا با غم یاران درازی / چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد یارم بوده / بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاری کن / ز غمخواریم بس غمخوارم کن
قدم از یارک من کن بسویش / زبان من شو از من با وی بگویش
که ای سرکش نهال تازه پرور / رخ خود را بطاعت ناز پرور

بدو گفت کای دانا بهر راز نو مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلام زرخریدم
بسی از وی عطاها که دیدم

اگر عمری کنم نعمت شماری
نیارم کردن او حق گذاری

گل آبم عمارت کرده اوست
دل و جانم وفا پرورده اوست

سر از خط فرمانش نهادم
بخدمتگاری اینک ایستادم

ولی گو هرکس این اندیشه
که سر پیچم ز فرمان خداوند

زبد فرمای نفس معصیت رای
نهم در سنگلاخ معصیت پای

بعمر زندگی عزم نام برداست
امین خانه خویشم شمرداست

نهم چون مرغ آب و دانه او
خیانت چون کنم در خانه او

خدای پاک را در هر سرشتی
جداگانه بود کاری و کشتی

نبود پاکیزه طفل پاک کردار
زنازاده نباشد جز زناکار

بملک خود سپه یارت ندیده آب و هوا | وزان عمرت بمانده در حیات
گهی چون آب در بحر تو بوده است | گهی چون باد در شبگیر بوده است
کنون هم گشت زین سودا چو موئی | ندارد جز تو در دل آرزوئی
بتو تا کرد نقد زندگانم | ترحم کن بخونش آخر ترحم
بآب هستی زلال زندگانی | چه باشد قطره بروی فشانی
بنقد هستی نهال میوه آور | چه باشد گر خورد از میوه اش بر
قدم تا سر اندازت نبات | طبع حسد ز نخل دلربات
چه کم گردد لبانت چون مسیحا | که گاهی افکنی سویش نگاهی
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد | بود سوز دلش آرام گیرد
هوس دارد که با عشقت عزیزی | کنندش کمرات کسری
چو یوسف زن سحر افسانه | بپاسخ لعل شکربار نشود

چو گفت ای سر من خاکپایت   سرم خالی مباد از سودایت

ز مهرت یک سر مویم تهی نیست   سر مویم ز خود هم آگهی نیست

خیالات غم پرورده تست   دگر من جان بلب آورده تست

ز حال دل چگویم چون دگرگونست   ز چشم خونفشان یک قطره خونست

خیالت جان اندر تن من   کمند تست طوق گردن من

جهان در لجه عشق تو غرق   گرو جوی ترم از پای تا فرق

زمن فتاد هر برگی را که کاورد   بجای خون غمت سر بر آورد

چو یوسف این سخن بشنید بگریست   زلیخا آه زد کین گریه از چیست

ورا چشم تو خندان لب نشینم   که چشم خوش ترا در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطره آب   چو آتش افکند در جان من تاب

ز معجزهای حسن تست دانم   که از آب افکنی آتش بجانم

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نزاید

بسینه سر اسرافیل دارم — بدل دانایی از جبریل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار — بود استحقاقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته — ز گلزار فضل ایزد شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دار و دار زه این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور بسپار — دل خویشش ز درما معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک — امید عصمت از نفس هوسناک

چو دایه با زلیخا این خبر گفت — ز گفت چو زلف خود برآشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت — ز بادام سیه عناب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را — بسر سایه فگند آن نازنین را

چو مه را بر برآید فال از نور ۱۶ کشد رنج جهانفرش از ره دور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم فروغ تو ز مه داده فراغم

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینه بجز شوق درون سوز سینه

زمن کز جان فزون مهرت دوست گمان دشمنی کردن نکوست

کسی آزار جان خود نخواهد بهیچ آفت بجان خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دونیم است ترا از کین من خنجر چه بیم است

مکن لطفی و از لب کام من ده زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من بمن جاوید در دلخواهی شا

جوابش داد یوسف کای خداوند منم بسته بتن بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم بغیر بندگی فرمای کارم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار | نشد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت ای کرده زارم دل شکسته | که نبود عشق کس بی هیچ حجت

چو زد عمه به راه عشق من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت | نهال کین من در جانشان کاشت

ز مهر نیک پدر دورم فکندند | بخاک مصر مهجورم فکندند

شود دل و صبرم چون ز بر من | که تا ضعفت آید بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیورست | ز شرک ملک معشوقیش دورست

نمی‌خواهد چه انجام و چه آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز

به رعنایی چو سرو سر فرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسد خور چون باوج چرخ دوار | بسوی قعر پستیش سازد نگونسار

بجای بر خوره بر خاره بینی ؛ اگر دیده نهی از راه بینی

چو یوسف این سخن بشنید و رو گفت ؛ که از جان و دل با مهر بس جفت

چو صبح از شوق شمع مهر رویم ؛ نزن دم غیر توقف آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگذار است ؛ خلاف آن نه رسم دوستدار است

ولی کو مبتلائی دوست باشد ؛ مراد او رضای دوست باشد

رضای خود سپارد در رضایش ؛ نهد روی رضا در خاک پایش

امین یوسف صدای این سخن ساز ؛ که تا در خدمت از صحبت باز

خوش آن شب که از آتش گریزد ؛ چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف را به باغ

چمن پیرای باغ این حکایت ؛ چنین داد از گل این سر را روایت

که چون یوسف ز لبهای شکرخا ؛ نشاند این پاره شکر بر زلیخا

خداوندی مجو از بنده خویش — مده لطفم مکن شرمنده خویش

کریما من ترا ساز کردم — درین خوان با عزیزانت نشستم

بیا ما پادشاه آن سفره را گشت — که زود ورنگ نکند بادی آن دشت

در آن گر کی مشغول کاری — که در روی نگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریم سر برفرازم — بصد خدمت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند — بسی نو رغبت شاد گردند

زبس کو خدمتان خاطر شود شاد — بگردد بنده بد خدمت آزاد

نه پنهان گفت کای فرخنده گوهر — که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آید پیش — بود آنجا بیا صد کار از بیش

چه خوش باشد که آن شاها نکردم — بهر کاری ترا در کار دارم

بود با آنکه همای ره سپردن — نباید دیده جوی با سپردن

ز نگاری مسبکها فرخزاران ۹۰ فروغ خور لطفش هم روزان
بهم آمیخته خورشید سایه ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبشهای هم نور و ظلل دف گل را شده زرین جلاجل
چنان زان جلاجل نغمه پرداز وزین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایه بیدش هزاران طپیده ماهیان از جویباران
برفت روی باغ از خوب ساجوب کشیده سایه بر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشیده جوی آبش جدول از سیم
از آن لوح مجدول خورده دانا رموز حق صنع پاک دانا
گل سرخش چو خوبان نازپرورد برنگ عاشقان روی گل زرد
[illegible] جعد بنفشه تاب داده گره از طرّه سنبل گشاده
چمن با لاله و ریحان هم آغوش زمین از سبزه ترمه نشان پوش

زلیخا داشت باغی وه چه باغی	کزان میدید ارم را بود داغی
بگردش راسته گل سوری کشیده	گل سوری ز اطرافش رسیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ	به تنگ آغوشی هم گشته گستاخ
چنارش را قدم بر دامن سرو	حمایل دستها در گردن سرو
نشسته گل چو غنچه در عماری	به فرقش بارون در تاجداری
چمن تاریخ بنا صحن میدان	بکف بارنج ساخته گوی چوگان
دران میدان که خالی بود از آفت	ربوده زنمه گوی لطافت
قد رعنا کشیده گل خرما	گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمن هر خوشه آروی	گرفته خسته جانان بوسه از وی
بسان دایگان پستان انجیر	پی طفلان باغ از شهد پرشیر
بران هر مرغکی انجیرخواره	دهان برده چو طفلان سر گهواره

چو باشد باغ و بستانهای ایوان ۹۹ نشاید باغبان جز حور رضوان

صد از زیبا کنیزان سمن بر	همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو از قامتش ساخت انجا	پی خدمت ملازم ساخت انجا

بدو گفت ای سر من یا کمالت	تمتع زین بتان گردم وصالت

اگر من پیش تو بی‌پرده خرامم	ورم معنی بغایت تلخ کامم

بسعی هر که خواهی کام بردار	ز فضل هر که خواهی کام بردار

کنیزان را وصیت کرد بسیار	که ای نوشین لبان زنهار زنهار

بجان در خدمت یوسف بکوشید	اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جانب طلب دارد بیارید	بکار آید بهای دل سپارید

بهر حکمی که راند شاد باشید	بهر حکمش ز دل منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار	مرا باید کنید از دل خبردار

بهم پیوسته در آن برکه حوری ‌ ‌ ‌ ‌ دو حوض از دو صافی خوش بلوری

میان شان نابخود دیده فرق اندک ‌ ‌ ‌ ‌ بصنعت هر یکی چون آن دگر یک

نه از تیشه در آن زخمی خراشی ‌ ‌ ‌ ‌ نه از زخم [illegible] خراشی

نه آن را بند بند او به پیوند ‌ ‌ ‌ ‌ شده بند اندران فکر هنرمند

تصور کرد با خود هر که دیدش ‌ ‌ ‌ ‌ که بی بندست پیوند آفریدش

زلیخا بهر تسکین دل تنگ ‌ ‌ ‌ ‌ چو کردی جانب آن ره آهنگ

یکی بودی لبالب کرده از شیر ‌ ‌ ‌ ‌ یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران آن ماه فلک مهد ‌ ‌ ‌ ‌ از آن یک شیر نوشیدی از این شهد

میان آن دو حوض افراخته تختی ‌ ‌ ‌ ‌ برای همچو یوسف نیک بختی

نه کرسی صحن جنتش کف رضا داد ‌ ‌ ‌ ‌ بخدمت سوی آن باغش ستاده

بگل مرغ چمن در داستانی ‌ ‌ ‌ ‌ که خوش باغی و نیکو باغبانی

زبهر دو گوشش را عقد گهر ریخت		گرفت از شکل هر ابنه در دو

کنیزان جلوه گر در حلهٔ ناز		همه مستان ز ناز های غمزه پرداز

یکی در تخت یوسف صف کشیدند		فسون دلبری بر وی دمیدند

یکی زان از لب شیرین شکرریز		که کام خود کند لبش شکرآمیز

ز تنگ شکرش بند بگشای		بسان طوطی از من شکر خای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت		که ای ز اوصاف تو قاصر عبارت

مقامت میکنم در جسم جان من		بیا بنشین بچشم مردم من

یکی بنمود سرو سربسان نرگس		که این سرو امنست بادا همه عرس

کجا در مهد عشرت ساز و جستی		اگر آن سرو ناز از او جستی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند		که بستم لی سرو با حلقه بند

همی بی من دری از وصل بگشای		مکن چون حلقه ام سر در رها

همی با هر زبان چون ناشکیبی | به رنج آرزو نقش فریبی
ز هر کافر دلی بندی از آن خیل | بود تا خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را با نیم جانش | خورد بر از نهال دلربایش
ز بهر نخل بالایش لب شنید | رطب چیند ولی در دیده حسد
چو یوسف را اگر ز نخ ستاند | نثار یار زه دل در پاش افشاند
کشد آن را به پیش دیده پا کرد | به جد ست سرو بالاش آن دو پا کرد
دل و جان پیش یار خویش یکتاست | به تن را او دمار خویش یکتاست
خوش آن عاشق که سر در پای معشوق | بود خویش بر روی عجز آن معشوق
چو نبود وصل دلبر راحتی لر | بود صد بار هجر از وصل خوشتر

نه آنکه گر سواد شعر طی ریز | فتاده نو عروسی عشوه انگیز

درین عالم چون یار احمد است ۱۰ که ره گم کرده را نیز راه نجات است

گل ما از نم رحمت سرشت است ز نوا مانی و آن گل والاست

که باران دانه برخیزد نهالی ازین بستان سرا باید کمالی

کند سوی بلندی سر پرستی دهد بیهوده مرزوان برستی

پرستش جز خدای را روا نیست که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا با بعد از این او را پرستیم که بی او هر کجا هستیم هیچیم

بسجده باید او را سر نهادن که او داد است سر برای سجده دادن

چرا و مانندش کسی سر که با او سر بود خشمش برابر

بهشت خود و بت سنگی تراشد ز مهر او دل عکس جدا شد

که معلوم کرد سنگ هیچ خیزد ز معبودیش جز سنگ هیچ خیزد

چو یوسف [illegible] نشد تا که آگاه با [illegible] تراشت آگاه

یکی برداشت دست نازنین را — بالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل — بگردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد — ز مو آراسته مویی کمر کرد
کمر کن دست لعلی در میانم — که بر لب آید از دست تو جانم
بدستان هر یکی زان لاله رویان — ز یوسف وصل را امیدواران
ولی یوسف بخوبی پارسایی — وزان تهمت گناه او را برائی
بلی بودند یکسر گرد و تشان — بصورت مست بر بستش سالار
ولی یوسف چراغ معنی پرست — که گم کرده ره شان در زندگی راست
بایشان گفت هر جا زاد کس لطف — بی نقش سنگ اسرار نفس سفت
نخست این گفت کای رعنا کسران — بچشم مردم عالم عزیزان
درین عزت ره خواری مپوئید — بجز آئین دینداری مجوئید

چه کردی شب که حسنت زینجا افزود ۱۰۲ دری دیگر نخواهی از تو نابود

چه خوردی شب که اینت زیب داد ز خوبان جهان بالایت داد

همانا صحبت آن نازنینان سمن رخسارگان سیمین بران

ترا حسن و جمال دیگر آورد جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ولی او هیچ از این گفتار نشگفت

دهانرا از تکلم بست شد آب دو رخسار از حیا گلرنگ شد آب

سر از شرمندگی بالا نمیکرد نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن بچشمش مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشش در جان برافروخت بداغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

همه لب در ثنای او گشادند — سر طاعت به پای او نهادند

یکایک را نهاد در کف بی‌صبر — دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوش آن شهدی که بر گیری — به دست آرد به هر زخمی که دست

نگردد گوهری دیو سعادت — سحر از زخم انگشت شهادت

دهد از زخم جسمش آن خرد مست — که انگشت شهادت جسم او کند

زلیخا چون چو یوسف یار دادان — به یوسف را دو عزم طمع و سودا

گروهی دید گرد آگه زیر یوسف — پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار — ز تسبیح با ... سر رشته کار

زبان گویا به توحید خداوند — میان با عقد خدمت بار بر بند

یوسف کف گشای از فرق تا پای — دل آشوب و دل آرام دلارا

به رخ سیمای دیگر داری امروز — جمال از جای دیگر داری امروز

جوانش داد دایه کای پری زاد ۱۰۴۳ که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلبری دادت خداوند ... که برباید دل از دانا خردمند

اگر نقاش چین از آرزویت ... کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان یکسر سوی تو زنده گردند ... رخت بینند و در جان زنده گردند

بکوه از رخ نمائی آشکارا ... نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری ... درخت سنگ را در رقص آری

بصحرا آهوانت گر ببینند ... بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکرخا ... رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده مولی ... چرا چندی کشی آخر ز بولی

بمژگان ناوک ابرو کمان کن ... شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خم در خم کمندی ... بدو باشد به بزم وصل بندی

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه

چو دید آن کشته سودای یوسف
ز حد باید گذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند
بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای بجان بخشی تن من
چراغ افروز چشم روشن من

گر از جان دم زنم پرورده تست
ور از تن شیر رحمت خورده تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم
بدین پایه که می‌بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی
بسر منزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم
وز آن جان جهان مهجور باشم

چو یوسف یار همخانه‌ست با من
چه حاصل زانکه بیگانه‌ست با من

بر آن معشوق گر عاشق صبورست
بصورت گرچه نزدیکست دورست

چو پیوندی نباشد جان و دل را
چه خیزد از ملاقات آب و گل را

نه تنها آفتم زیبائی او ۱۰۲ بتر با من ز ناپروائی او

اگر آن دلربا پروا نکردی کجا زین گونه با من وا نکردی

جوابش داد دیگر بار دایه که ای خورده ز حالت درد مایه

مرا در خاطر افتاده است کاری کز آن کاری تو را خیزد بهاری

ولی وقتی میسر گردد این کار که بینم آری با شنیدن آن

بسازم چون ارم دلکش سرایی بگویم تا در آن نقاش صورت

بوضع و شیوع و طبع هنر کشد شکل تو با یوسف بهم

چو یوسف گرکران در روی رسید در آغوش تو دست و چشم دید

بجنبد در دولت مهر جانان شود آنجا طلب ...

ز هر سو چون محبت مهربانی برآید کار ... بیجانی

چو بشنید این حکایت را ز دایه مهرخ را از روی ... مایه

رخش بنما رخش را سوی خود تاب   عذارش همره لؤلؤی خود آب

برگشت را او راس سحل رطب را   بر او لطفش از آن لطف او را

لب از خنده شهد افشانی داده   وزان شهدش نخود جسپانی داده

بسیمین گوی خود کش چشم اندازد   چو چوگان سوی خود دست اندراز

بروی از مشک خال دلکشانه   ز شوق خال خود داغ بدلانه

زلیخا گفت کای مادر حکیمم   که از یوسف همی اندر دونیمم

لب از دیده هرگز سوی من باز   جهان چون لانکری بادی لسام

اگر مه گردم از دو رم نه بیند   وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو مردم نور دیده گر فزایم   بچشم پاک او مشکل در آیم

اگر کردی بسوی من نگاهی   سحاب من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی   غم او کی چنین بالا گرفتی

عماراتی جهانی پی سرو بن ۱۰۵ نو وی حجله و رنگ و بنا کن

به نقش آفرینش چون زدی رای شدی ز نقش لوح هستی آرای

به تصویر آنچه سر کلکش کشیدی ز رشح او روانی زنده گشتی

بسنگ از صورتی مرغی کشیدی سبک سنگ گران زانجا پریدی

بحکم دایه زرین دست استاد ز زراندوده سرای کرد بنیاد

صفای صفحه اش عرض و طول فضای جانفزایش کنج آمال

تمامی فرش مرمر در خم ناش ستون صندل آبنوس عاج در پیش

درون در بهم در آنجا سقف خانه چو هفت اورنگ بی مثل زمانه

مرتب هر یک از ایوان گوهر صفای دیده و صافی چو کوثر

بهشتم خانه همچون چرخ اعظم که هر نقشی در یکی بود زو کم

مرصع چهل ستون از زر و گوهر ز وحش و طیر نسبتها سراسر

بدان دست تصرف داد او را | بدان سرمایه کرد آباد او را

[illegible]

بسی کوشید معماران کاخ | که چون زد بر عمارت دست گستاخ

بدست آورد استادی هنرکیش | بهر انگشت دستش صد هنر بیش

مهندس سیرتی کارآزمایی | قوانین رسد را رهنمایی

ز تشکیل محیطی سحرسازان | ز شکلش شکل اقلیدس حیران

چو از پرگار جودی خاست | نمودی کار پرگار ار روانکت

چو بر خط جمعش سر ردی خواست | بدون آن کار بی مسطر شدی راست

بجستی چشمه‌ی طاق اطلس | بر ایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی نقشه لوحی دست انکلک | ز نقشی خام گشتی نرد بر سلک

بطرحی چون فکر آغاز کردی | هزاران طرح زیبا ساز کردی

نمایان بود سقف از سپهری بر و تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو شکر ز جای یکدگر سر بر زده

شده در منظر او روی دیوار چو در فصل بهاران باره گلزار

بهر گل ز خشتش نقش باهم دو شاخ تازه گل بخنده باهم

ز فرشش بود هر جا گل شکفته دو گل باهم نهد تا رخ خفته

در آنخانه بود القصه کجا تهی زان رو دلارام و دلارا

بهر سو دیده در دیده گشودی ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه مصور شد تهیا بیوسف شد فزون میل زلیخا

بهر نوبت که آن خانه در آید در و مهر دگر از نو نماید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان بود زان نقش حرف شوق جانان

از آن نقش آتشش و باره گردد اسیر داغ بی اندازه گردد

بپایی بر شده نی ساخت از زر / غزالی باده و بر مشک اذفر

ز بالا و ستان زرین صحن او بر / بدمهای مرصع در بحر

میان آن درخت سر کشیده / ز شاخش جسم باد رنجیده

ز سیم خام بودش تا زبن ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود تیار / ز پر و بال مرغی لعل منقار

بنامیزد درخت سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردم آرام / بیکجا کرده صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق

بسک جا یک لب او بوسه دادی / یکی از میان این گشادی

اگر نظارگی آنجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی

جز نور ها نبودش احتیاجی ولی افزود از آن ذوق رواجی

بجوئی گل به بستان ها ثمر شد ولی از عقد شبنم خوبتر شد

ز غازه رنگ گل را تازگی داد لطافت ها نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت هلال عید را قوس قزح ساخت

بغوله بسته موی عنبرین را که در بند کمر زد مشک چین را

زلفت آویخت مشکین سوسن را ز عنبر داد بستی ارغوان را

بکحل ساخت چشم از سرمه باز سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در من فکنده است بر آن آتش دل و جانم سپند است

همه خطی کشیده از میل چون سیل جمال مصر آباد از آن نیل

نمود آن خط نیلی بر رخ ماه که میلی بود هر چشم بدخواه

خواندن زلیخا یوسف را در آنجا

چو شد خانه تمام از سعی استاد ... به ترتیبش زلیخا دست بگشاد

زمین آراست از فرش حریرش ... جمال افزود از زرین سریرش

قنادیل گهر سوزندش از بخت ... ریاحین مجمر عطر افشانش از تحت

همه یاسمنها ساخت آنجا ... بساط خوش خرمی انداخت آنجا

در آن عشرت که از هر چیز هر کس ... نمی‌بایست الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است ... بچشم عاشق و معشوق زشت است

بر آن شد تا که یوسف را بخواند ... بصد عزت و جاهش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد ... بمیدان وصالش رخش تازد

ز لعل جانفزایش کام گیرد ... بزلف سرکشش آرام گیرد

ولی اول جمال خود نماید ... وزان میل دل یوسف بخواهد

برمدی دیده گر کردی تمایل ۱۰۵

بجز آن سلک مروارید کامل

عجب آبی در او از نقره خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

زه بستند دو ساعد داده رونق
ز زر کرده دو بازو را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی
که حسنش کرد از مه تا بماهی

چو هر تار کز تنش سر برآراست
بزرگیش ده صد حسن سارا

بت حسن با هزاران نازنینی
بجولان آمد از دیبای چینی

بها و از لعل سیراب و زر رشک
فروزان تاج را بر سر خشک سا

شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاووس خرامان

خرامان شانه و آیینه در دست
خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود را از مقابل
عیار لعبت خود را داد کامل

بنقش خود در آیینه گر کرد
بعقصه خود خریداری طلب کرد

کمر بسته دو دیده آن نرگس مست   فتاده آنجانش سنبل سر از دست

باغ نقش زد او را خورده کاری   گران نقش بدست آمد نگاری

بدستان سیمین پنجه زایک   گران دستان دلی از وجرا

بفندق گونه عناب تر داد   بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت دو هلال مه قفا را   ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از خارم دولت هلالی   نشانی بخشد از عید صفا

نمود از طرف عارض گوشوار   ور آن افکند مه را باشیار

که تا آن دولت دنیا و دینش   بحکم آن قران کرده وهمیش

چو غنچه با جمال تازه و تر   لباس نو بپوشید ز در بر

ز نو بساخت پیرهن سبز پا   ز گل پر کرد دامان سمن را

شعار شاخ گل را سیمین کرد   سمن در حشمت گل و آتش کرد

زنیکی در جو داد آندم که ازش ۱۰۹ بفضل آشنایی گیر آشکارش

خوش شد در بسته از لب مهر بگشاد ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی بغمهای خودم همخانه کردی

نظر بگشاد از نظاره تو بدین کشور رسیدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون از دیدن رویت شادم ز بی روزیم بس نامرادم

ز بی رویی گذر رویی بمن کن ز روی مهربانی یک سخن کن

چو بشنید این یوسف سر فکند که ای همچون منت صد شاه بند

مرا از بند غم آزاد کردی بآزادی دلم را شاد کردی

بجنبد برهمی سقف کنشت او | پرستاران رنگش و لیس فرستاد
درآمد ناگهان از در رهنمایی | عطارد و مشتری خورشید جانبی
وجودش از خواص اشکال ز دور | جبین طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی | وزو یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | ز شوقش شعله گوئی در دلی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه اختر | چراغ دیده اهل البصر
شمام ایزد چه نیکو بنده تو | به احسان و لطف ارزنده تو
ز نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منتت گردن فرازم
همانا حق شنیده باشم امروز | زمانی در سیاست باشم امروز
کنم قانون احسانت کنون ساز | که تا باشد جهان گوشزد آواز
به سحر یک و فسون زان چه سر برد | بیاد لب چاه زان بخشش روان برد

بران کاری که نه بست صد نیازند ۱۱ نبودی به زکار تا پی بندگی بند

بران کار شناسائی مبادا بران دست توانائی مبادا

در آنخانه سخن کوتاه کردند دگر خانه بسر گاه کردند

زلیخا بر درش قفل دگر زد دگر سان قصه‌ها از سینه بر زد

دگر ره ناله جانکاه برداشت بصد زاری فغان و آه برداشت

بدین دستور افسون و فسانه همی بردش درون خانه بخانه

بهر جا قصه دیگر همی خواند بهر جا نکته دیگر همی راند

بششم خانه نشد کارش میسر نیامد مهرش از سر دل ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست گشادی کار خود را سعی جست

ملی نبود درین ره نا امیدی سیاهی را بود در روز سفیدی

زصد ره گر امیدت بر نیاید جگر خوردن ز نومیدی نشاید

مرا خوش نیست کانجا با تو باشم   پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من بیشه خشک   تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این بیشه با آتش برآید   چسان این نفحه با صرصر برآید

زلیخا این نفس چون با سر آورد   سخن کوتاه بدیگر جا بپرورد

در و قفل و کل[illegible]   ولی یوسف از آن اندوه رست

دگر باره زلیخا ناله برداشت   لعاب از زار خندش ناله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان چه جستی   ببات سکسنم سر سرکشی چند

تهی کردم خزاین در رهایت   متاع عقل و دین کردم فدایت

بدین نیت که در مانم تو باشی   رهین طوق فرمان تو باشی

روان گرد طاعت من بود سالی   بهر ره بر خلاف من سالی

بگفتا در گنه فرمان بری نیست   بعصیان رستن طاعت [illegible]

زلیخا دیده و دل بست جانان ||| پیاپی دوخت بر روی دو چشمان

بشیرین نکتهای دلپذیرش
خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افکند خود را
بپا بوسید و گفت آن سرو قد را

که ای گل رخ بروی من نظر کن
بچشم لطف سوی من نگه کن

اگر خورشید روی من نبیند
چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی
که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد
ز یوسف شوق خود اظهار میکرد

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت
ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکنده در پیش
مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر
گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت بدان طرف نظر کرد
نظرگاه خیال جای دگر کرد

دری دیگر گشاید زود ناگاه — از آن در سوی مقصد آوردگاه (آورد راه)

آوردن … یوسف در حرم

سخن پرداز این کاشانهٔ راز — چنین بیرون دهد از پرده (آواز)

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد — زلیخا را ز جان برخواست فریاد

که ای یوسف بچشمم نه قدم نه — ز رحمت پا درین روشن حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن — برنجش زرش ز د قفل آهنین

حرمی یافت از اغیار خالی — ز چشم حاسدان و دوریش حالی

درش ز آمد شدن یکباره بسته — امید آشنایان زان گسسته

در او جز عاشق و معشوق کس نه — گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در بیرایه باز — ولی عاشق سرود و سوق (پرواز)

هوس را عرصهٔ میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان نهاده

با این حسن جهانگیری که دارت ۱۱۲ با این خوبی که در شهر [illegible]

با این سوزی که تا ابد راحت که دارد ماه و خور دو برزنت

با ابروی کمان داری که داری به سروی خوش قامتی [illegible]

محراب کمان ابروی تو [illegible]

عجب دو نرگس مردم فریبت [illegible]

با آن موی که شکوی میانش با آن غنچه که [illegible]

شکن نکهت در روی گلبرگ [illegible]

آه دیده من نشیافت آه دلم ز سوز [illegible]

سحر با تو که زیر که هم ازری [illegible]

استیلای عشقت تو جودم [illegible]

کو بر حال من بدل به کسانی [illegible]

اگر مهر را گل و لیلا پدید آید   بهم جفت آن دو گل را خنده آید

رخ خود در هوای آسمان کرد   به سقف اندر تماشای نهان کرد

چو دوشش میل زان سوی زلیخا   نظر بگشاد و بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد زنده امید   که تابد سوی او تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد   ز چشم و دل بخونباری درآمد

که ای خودکام کام من روا کن   بوصل خویش درد من دوا کن

منم تشنه ز آب زندگانی   منم کشته تو عمر جاودانی

جدانم از تو دور ای گنج آبا   که باشد تشنه بیجان بی آب

ز داغت سالها در تاب بودم   ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیش در تابم مگذار   جسم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آنخدائی بر تو سوگند   که باشد مر خداوندان خداوند

از آن لب‌ها نشد رخشان گهر سنج ... در آن بیت از غمش بیرون آن گنج

نگه کرد امروز دست آرمیدی ... بر آن سفتن بیرون کشیدی

مرو زین بی‌کار استکار می [illegible] ... [illegible] لذت می [illegible]

ز لعل آبدارت کام یابم ... بقند لعلت آرام یابم

مکن تعجیل در تحصیل مقصود ... بسا دیری که خوشتر باشد از زود

گر افتد سیب نیکو دیر در کام ... به است از زود نانیکو سرانجام

زلیخا گفت کز شرمم نه آن تاب ... که دارم از تو گفتن ... برون تاب

ز شوق جان رسیده بر لب امروز ... ندارم صبر کردن تاب امروز

کجا آید مرا طاقت که دیگر ... کنم در وقت کار امروز تأخیر

ز نرم انگشت آن سیمین صحبت ... که آورد آن بر لب ... لعل

کشاد آن نقش لعل زهره ... شکایت بر ...

به عمر لبت نوای تو دارم — هوای بوی از باغ تو دارم

زبان در سخن داغ دلم شد — سوی رونق باغ دلم شد

غلط بحر توب ناتوانم — ببخش ار خوان وصلت قوت جانم

ز نوای خبرها و زمین شکر — من در خوان بهاوان شیخ تقصیر

مرا زین شیر خرما قوت جان ده — ز جان دادن در این خطم امان ده

چو بخشیدی به یوسف گل میرزا — که تا بد باد کس را از سری باد

گر او بوده زمین گلزار را آب — مزن بر سینه معصومم شکیب

ملن نور آب عصیان داشتم — بسوز از آتش شهوت تنم

ندانم چون که چو بسا صورت اوست — بدو ماند چون در و بسا صورت اوست

بسحر خود را که در این صفات است — ز عرق نور او خورشید مات است

ساقی کرا نشان راده ام من — بدین پاکیزگی افتاده ام من

خدائی من که عنوان گذارش ۱۱۲ برشوی که بیرون آمد از کارش

بجان دادن چو هر دو گشته بگرو ز اندر رشش کجا رشوت رهند

زلیخا گفت کاهی شاهی بگو سخت که ... نگاهی عجب

دلم شد تیر محنت را نشانه زبس کاری بهانه بر بهانه

بهانه کج روی حیله سازست بهانه بی طریق راست بازست

معاذالله که راه کج روم من زنو آن حیله دیگر نشنوم من

عجب طاقتم آرام من ده اگر خواهی وگرنه کام من ده

بکفش کفش آمد عمر من سر نگشت از تو مراد من میسر

زبان بربند زین دیگر حرافات بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مراد رخاک فی آتش فتاده است ترا با آتش من خوش فتادست

مرا زین دود آتش گل کشیده چو در حسرت بگردد آب زین دود

عزیزان هیچ بنیادی که بدانند / بکس بخشند و خواری بمانند

بر آنکه کرد گردون تیغ استان جوانی / کشید از تن لباس زندگانی

نه آن خجلت که در روز جزا است / که افتد روز ناکاران چه حسرت است

جزای آن جفاکیشان تو بستند / ز اسپرد فتنه افشان تو بستند

زلطف کلف زان به عیش میلش / که رود ز طرب بشنیدم میش

دهم جامی که با حالش ستیزد / ز مستی تا قیامت بر نخیزد

و زمی گوی خدایی بس کریم است / همیشه بر گنه کاران رحیم است

چو از کوه برود در خزینه / در مخزن سراپا شد دفینه

خدا ساز هر از نهر کمالست / که تا باشد ز ابر و عدد رحمت

بلطف آنکس نیم کامد بسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

چو صبا بر عزیزی که عزیز / ز افزود هر ... کشیدی

دلی از آتش مهر یوسف تاب ۱۱۵ بجلوه گشت زر بدوان قطره

یوسف آن سبب درجایی گرفت — چه زر بن پاره بگر مصر برست

گر بن شد بی تارام زلیخا — وزن رها ملکش کام امی جا

زمن خواهی مراد مقصود و دل — ز وصل من بکام خود رسیدند

زلیخا ماند و آمیج و طساے — ز یوسف چون بمیدان مهر ناے

گمان زشد که خواهد کام او دام — بوصل خویشتن آرام و داد

ز دست خود روان صحمر انداخت — بقصد صلح طرز دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش شکر کرد — رساعد طوق در ساقش کمر کرد

بجنبش باد کش جا بر انداخت ساخت — ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولی یکباره یوسف هدف بست — بی گوهر صدف را مهر اشکست

دریں محو آتش درنفس الماس — ولی میداشت علم عصمت پاس

ازین آتش که در من هست تابی / بیا تا آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون ز سامان برد آواز / تحمل کرد و یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت ای در عبارت / که بردی از سخن و هم لطافت

مزن بر روی کارم پشت پا را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

بعشرت دست اندر گردن آویز / و گرنه سر کشم از خنجر تیز

نیاری دست اگر در گردن من / شود خون منت خالی بگردن

کشم خنجر چو سوسن زین هوس / چو گل در خون کشم سر از پی خویش

نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز محنت گشتن تا یابم رهایی

عزیزم مثل تو چون گشت پیدا / کی کشتن عنان سوی تو باید

پس از کشتن ز مهر برده خاک / بتو پیوند دامن جای موسی پاک

بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر

سخن از مینای دل با یار پیمود ‌ ‌ ز حیرت ... تا ... جون ... نجوم

بگفت این و میان بر زر حوالت ‌ ‌ وزان خوش خوانکه ... بر زر نوا

الف کرد از دو شاخ لام الف دور ‌ ‌ ... کاسمین شمع کافور

چو گشت اندر دو بیدن کام سر سر ‌ ‌ گشاد از بهر ... ی راه کر سر

بهر جانب ... ی سدر گشایی ‌ ‌ ... ی نقل جایی بره جای

اشارت کرد و ملکش کوی یا بلکت ‌ ‌ گلی دی ... بهر وصل ...

زلیخا چون بدید آن از عجب جست ‌ ‌ بوی در آخرین ... ره ... زست

پی با آمدن دامن کشیدش ‌ ‌ رسودی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف آن عمر رشید ‌ ‌ لبان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان غرامت جامه زد چاک ‌ ‌ چو سایه ... انداخت

خروشی از دل ناشاد بر داشت ‌ ‌ ز ناشادی خود فریاد بر داشت

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف	همی با ملک غایب از نیش عیب

زلیخا می‌برد آزار و سستی	که می‌کرد آن همه شاهی درستی

صبا بی جسم تا که در سانه	جز در گشتن پرده در گنج خانه

سراپش کرد دکان بر دو نیکی	وزان تیغ نشسته مرد دلی گفت

بگفت آنکس که با من بسته‌ستم	بر سم سد کاتشش بپیکر سستم

تن از زر و حشمش زر گوهر	دهانش بر طلا بر مشک اذفر

به هر ساعت معاوده مش آرم	بسر طاعت شاوه مش آدم

درون پرده کردم جا بکاشش	که تا بیرون بسوی سر نگاشش

زمن آمن بی دمی نشد	درین کارم که بی همی زنند

چو یوسف این سخن بشنید آز ناک	گزین بنیاد نقدم محک باک

چو آید خشم اندر کان سرم	درین جا مکان و غنا ط آدم

چنین زد خامهٔ نقش این فسانه … که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه آمد عزیزش … گروهی از خواص خاصترش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید … ز راز آشفتگی حالش بپرسید

جوابی دادش از حسن ادب باز … تهی از تهمت افشای این راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر … درون بردش بسوی آن پریچهر

چو باهم دیدشان ناخوش برآشفت … که یوسف با عزیز احوال میگفت

بحکم آن گمان او را بر داشت … نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که میزان عمل آنرا جزاست … بآن آلت که هرکش ز قار است

بکار خویش بی اندیشگی کرد … درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پری رو … که کرد آن گنج پنهانی راست

نکهت این شیوه عبری کرا عار … بضرب دست از لطف سر افراز

کرد او بیلانی قبالی بجست　　که بر دو آهوی نازنین از خدا ایم جست

دریغ آن صید کز دامم برون رفت　　دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عزم سالی　　که بهر خود کند تحصیل قوتی

سحابی دید شهبازی نشسته　　ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز　　که بندد بر پر و بالش ره پرواز

زمانی کار دور سر کار او کرد　　لعاب خود همه در کار او کرد

چو از شهباز کرد از وی کناره　　نماندش غیر تار چند پاره

منم آن عنکبوت زار و رنجور　　فتاده از مراد خویشتن دور

ز کنج جانم کشیده هیچ بارش　　نگشته مرغ امیدی شکارش

نشسته هم از بهر کار و باری　　بدستم نیست جز یک رشته تاری

[illegible] کوران [illegible] [illegible]

زنان خوردی [illegible] الله اکبر [illegible]

[illegible] الله [illegible] عبرت [illegible]

[illegible] [illegible] حرمتا [illegible] کوزلرینا

دلش گلشن [illegible] اطراف [illegible] [illegible]

بیوسف گفت من کیم [illegible] [illegible]

بفرزندی کرم [illegible] [illegible] عالی [illegible]

زلیخا را سوا [illegible] کردم [illegible] نو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند صفا [illegible]

جمال [illegible] افتاد [illegible]

[illegible] [illegible]

درین خلوت به راحت خفته بودم — درون را زگرد محنت رفته بودم

چو دوران بر سر بالینم آمد — به قصد زندگی نسرینم آمد

خیالش گفت من از دوری او — بجرم گلستانم آورد راه

بازن باغبان پاک محتاج — مرو سیب بغارت گل به تاراج

چو دست آورد پیش آن حرو شد — که تا باشد در کنج وصل پیش شد

من از خواب گران بیدار گشتم — ز جام بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشت از بیداری من — گریزان شد ز بد کرداری من

رخ از شرمندگی سوی در آورد — بروی سلک سخن زیر آورد

شتابان از قفای او دویدم — برون ننهاده پا بر وی رسیدم

گرفتم دامنش را جست چالاک — چو گل افتاده در بر سر به خاک

گشاده چاک پیراهن دهانی — گشاده قفل مرا روشن زبانی

نیم من که با خلق دربست ۱۱۶ نهم پای قناعت در عزت

بدان بنده که چون سوال آید رود بر سفینه سوالش آید

ز عزت واشم در سینه داغی گرفتم از همه کنجی فراغی

زلیخا قاصدی سویم فرستاد بروم صد در اندیشه بگشاد

با فسونهای شیرین از رهم برد بهمراهی درین خلوت گهم برد

قضای حاجت خود خواست از من سکون عافیت درخواست از من

گریزان روی بسوی در دویدم بصد درماندگی اینجا رسیدم

گرفت آنگه قضای دامنم را درید از سوی پس پیراهنم را

مرا با وی جز این کاری نبودست برون زین کار ما را ره نبودست

گرت نبود قبول این بی‌گناهی بکن بسم الله اینک هر چه خواهی

زلیخا چون شنید این ماجرا را ز پاکی یاد کرد اول خدا را

[illegible]   [illegible]

ز احسانش درین کنعانیان [illegible]   بکلبه [illegible] نفس [illegible]

ز گفتی [illegible] گنه کاری بر او بستی   [illegible] خود بی گناهان را شکستی

چو یوسف گو عمران تاب زلف دید   چو موی از کمر مشتی [illegible]

نکست ای عمران وادی حسد   گناه بی بدین خواهم [illegible]

زلیخا هر چه میگوید دروغ است   دروغی او چراغی بی فروغ است

زن ار سلوی حسد آفریده   کس از حب راستی برگزیده

بماند هر که باشد عیب او راست   که حب راستی مشکل بود [illegible]

[illegible] در رسم [illegible]   که کرده کام لوازمش [illegible]

[illegible] آمد که [illegible]   [illegible] خواند [illegible]

[illegible]   [illegible]

گواهی دادن طفل به پاکی یوسف

چو یوسف را گرفت آن بیم دلتنگ / به محکمگاه زندان کرد آهنگ

به تنگ آمد دل یوسف درین تنگ / نهان روی دعا کرد و [illegible]

که ای دانا به اسرار نهانی / مرا باشد مسلم راز دانی

دروغ آراست بر من [illegible] / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون دادی فروغم / [illegible] دروغم

گواهی کن ازان بر دعوی من / که صدق من شود [illegible]

[illegible] / درآمد بهر [illegible]

دران مجمع زنان خویش زلیخا / که بودی روز و شب همدم زلیخا

سه ماهه کودکی بر [illegible] / چو جان بگرفته [illegible]

چو حق خواهد زبان صدق [illegible] / [illegible]

وزان پس خورده سوگندان دیگر	نفرستد پادشاه مصر و باجی بسر

به اقبال عزیز و عهد و جاهش	که دولت ساختش از خاصان خاصش

بلی چون افتد اندر دعوی بیشی	گواهی بی گواهان هست سوگند

کند سوگند بسیار آشکارا	دروغ اندیشی و سوگند خواره

پس از سوگندها دیدگان زن سخت	که یوسف از سحر این انگیخت

چراغ کذب را گاه فروردن	سحر اشک دروغ است روغن

از آن گریه و سوگند چون دید	لبا طرار است بی دین در نورد

از آن روغن چراغش چون فروزد	بیک ساعت جهانی را بسوزد

بتر سکی اشارت کرد با زود	زند بر جای یوسف زخمه عود

بزخم گرز رگ پشتش خراشد	زلوحش آشتی راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان	که گردد آشکارا سر پنهان

بدو دعوی لیکن فروغی — همی گوید برای خود فروغی

نوازش خاک پای اهل راه — ندو باک از جنایت دامنش

دروغ است آنچه میگوید زلیخا — نه راهی صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش سخن کرد — روان تفتیش حال سربسر کرد

چو دید از پس دریده پیرهن را — ملامت کرد آن مکار زن را

که دانستم که این کید تو بوده است — بر آن آزاده این بد از تو بوده است

نه کید است این که پیش آوردی آخر — چه بد بود اینکه بر خود کردی آخر

ز راه ننگ و نام خویش گشتی — طلب کاری غلام خویش گشتی

ببندیدی بخود این ناپسندی — وز آن پس جرم آن بر وی فکندی

ز کید زن دل مردان دو نیم است — زنان را کیدهای بس عظیم است

ز مکر زن کسی عاجز مبادا — زن مکاره خود هرگز مبادا

شنیدن زو کلامی عبرت آمیز | زلیخا با معبود حمد آغاز

بسر و دار عبودیت تو یوسف | بلطف با رحمت اولی تو یوسف

چو سر از کعبه کوکب نجیب تافت | سخن با او بقانون ادب راند

که ای با مشرب لب آلایش | خداوند کرم لطف حسن تقریر

همه وقتی که این آتش کند تیز | که از من برده غیرت عشق

بجفت من همه باطل نمانده | که کردم با کسی با کس نیاز

زبخت بیت شکسته جسم | کزان صد پرده سر دل

بجز من دیده کاری بجا | زرخسار خوش نداری دو

همه شهای تلخی کردی باقی | نکردم با تو اش راز نهانی

بپوش از جامی یوسف کن لطف | که سرا من خیال یش گشته تابه

کرد از نسیب تا در سرای عیش | زلیخا را بود با تو حکایت

فرو شوید ز دل مهر حالات که دست جفا بس بیاسات

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست بخواری دوست را آزار گسد کو

چو از لب بگذرد سیل خطرمند نهد پا در سر بر پای فرزند

نه هر هر لحظه سد در زندان که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم چو ماش تیر و تنگ گریزان زندگان از وی بصد تنگ

دران ضیق النفس هر زنده را نشیمن هر برگ ارزنده را

درون تابش از صبح و شام او شاد نه راه روشنی نه جای باد

چو آتش تابه تختی هر او ماسی ز بیش کشت زاری هر بلاسی

درش بسته بقفل نا امیدی نه دیده غره اش صبح سفیدی

چو یوسف کرد منزل کرد افسو لکری بی کام زلیخا ماند بی نشان

بحق بردانت کف بهر مناجات که ای حاجت روای اهل حاجات

برو زین بس باستغفار بنشین — ز خجلت روی در دیوار بنشین

تو ای یوسف زبان زین راز در بند — بهر کس گفتن این راز مپسند

همین بس در سخن چالاکی تو — که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه — که باشد پرده پوشی از پرده‌در به

عزیزان گفته است اما نه چندان — نکوخویی خوش است اما نه چندان

چو مرد از زن بخوش‌خویی گذارد — ز خوش‌خویی به بدخویی سپارد

مکن بر کار زن چندان صبوری — که افتد رخنه در ستر غیوری

نشاید عشق را گنج سلامت — خوش آن رسوایی کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

دلی یوسف نگشت از عصمت خویش ۱۲۱ نبی از بند شد عصمتش بیش

همه خفاش آن خورشید گشتند ز نور قرب او نابینا گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند به زندان کردنش تدبیر کردند

بدو گفتند که ای مسکین مظلوم نبود در سختی چون تو محروم

چو یوسف گر چه شد حور نژادی نیابی هرگز از وصلش مرادی

نسیم از بنده کوی سخت کیشی زبان کردم به سوهان ریشی

ولی سوهان نگیرد آهنی را نباشد غیر او سعی فنی را

چو کوره ساز زندان درد گرم بود آن کوره را آتش نرم

چو گردد نرم آتش طبع فولاد ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز نرمی نرم گر سوزانش هر دم چه حاصل آنکه او را من سپرد

زلیخا را چو آن جادو ربا شد از زندان اسیر وصل جانان

پناه برده و عصمت نشستن | به کنج خلوت دولت گزیدن

عجب وا مانده در کار ایشان | مرا زندان به از دیدار ایشان

به از صد سال در زندان نشستن | که یکدم طاق ایشان نهشتن

به نامحرم نظر دل را کند کور | ز دولت خانه قرب افکند دور

الهی بشکن این مکار کان را | ز کوی عقل و دین افکنده کارا

که آید یک از ایشان جانب من | نگردانی ز من ای وای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند | دعای او به زندان ساخت خرسند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه | سوی زندان قضا بستیش ره راه

برستی از آن ناپسندان | دلی فارغ به صحبتهای زندان

[illegible]

چو او دستان آن سرو دلستان | همه از خودپرستی بی بریشان

به کویش لحجه و ناوادی ۱۴ | بگردانم منادی در منادی

که این باشد سزای بد اندیش | که انباری کند با خواجه خویش

نبیند کس ز قهر جان خراشش | نهد نامی تمنا در فراقش

چو مردم قهر من با او ببینند | از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را ببندید | ز استصواب آن طفلش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم | از این معنی بسی اندیشه کردم

بجستم گوهری زانکه بسفتی | نیامد در دلم زانکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن میدان عیارش

زلیخا از وی این حجت چو بشنید | سوی یوسف عنان گریه پیچید

که ای مقصود کام و دل و جانم | به عالم غیر مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کرده است | سرت را زیر حکمش کرده است

برای راحت خود رنج او خواست　　به ویرانش ویران مقام گنج او خواست

چه بود عشق و عاشق را کمالی　　نه بیند جز مرادی خود خیالی

طفیل عشق خواهد یار خود را　　بکام خویش سازد کار خود را

نه بینی گل چو از بستان معشوق　　زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز مصر یکشب　　ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر　　شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قوله هر دو زن موثق　　که من بر روی رخا گشته عاشق

درین ناموس سنگسار آبرویم　　بحال خون طپان تحریدیم

بجانم هر او خندان نشسته　　که پیکان بر سر مژگان شکسته

سر کلک مرا از عشق هی نیست　　بعشق او زخونستم الهی نیست

وران فکرم که دفع این بلا را　　سوی زندان فرستم این جلا را

که گر دشنوه بحرمتی خویش ۱۲۰ نه با وزانش خواجه خویش
بود لایق که مجون نالبیداش به بیش خواری بزندش سوی زندان
ولی حلقی نه بر سود تماشا همی گفتند حاشا نیم حاشا
گزین رومی بگوید کار می‌آید درین دلدار دل آزاری نباید
فرستش این بصد پاکی سرشته نباید کار شیطان از فرشته
نکورو میکشد از خوی بدنامی چه خوش گفت آن نکوروی نکورای
که هرکس در جهان نیکوست روش بسی بهتر ز روی و دست خویش
بصورت هرکه زشتست او سرشتی بدست از خوی زشتش زشتی
چنان کز زشت نیکویی نیاید ز نیکو نیز بدخویی نیاید
بدلسان تا بزندانش سپردند بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد بچشم مرده کوهی جان درآمد

بنه سر سرکشی تا چند با من — بر آغوشم نخسبی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری — مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کارت برآرم — به اوج کبریا جاهت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده — پی زنجیر تو زندان ایستاده

به رویم خرم و خندان نشستی — از آن بهتر که در زندان نشستی

زبان بگشاد یوسف در خطابش — بداد آن سان که می‌دانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت — به سرهنگان بی‌فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند — ز پشمینه‌اش در بر فکندند

ز آهن بند بر سیمش نهادند — به گردن طوق تسلیمش نهادند

به سان عیسی‌اش بر خر نشاندند — به هر کویی ز مصر آن خر براندند

منادی بر منادی برکشیده — که هر سرکش غلام شوخ دیده

معطر دار دیوار و در بومش را ۲۳۳۲ منقش سراسر طاق و منظرش را

زمینش را رسیده تن همه زر انداز
ز استبرق بساط در کشش اندر

در آنخانه چو منزل ساخت یوسف
بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت
در آن منزل بمحراب عبادت

چو مردان در مقام صبر بنشست
بسکه انکه از کید زنان رست

نیفتد جان کس اندر بلائی
که یابد زان بلا بوی عطائی

اسیر کربلا باشد هراسان
کند بوی عطا دشوار آسان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد
عجب غافل نهاده ست آدمیزاد

نباشد داب او نعمت شناسی
نزاید طبع او جز ناسپاسی

بنعمت گرچه عمری گذراند
[illegible] قدر او [illegible]

دران محنت سرا افتاد جوشی ❊ برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان ❊ همه زنجیریان زنجیرکوبان

به پا شد بندشان قید ارادت ❊ به گردن غلّشان طوق سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان ❊ کم از کاهی غم چون کوه ایشان

بلی هر جا رسد چو زاسرشتی ❊ اگر دوزخ بود گردد بهشتی

بهر جا یار گل رخسار گردد ❊ اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن رخش آرام ❊ ز زندان‌بان زلیخا داد اعلام

کزین پس محنتش مپسند بر دل ❊ ز گردن غل ز پا بگسل سلاسل

تن سیمینش از پشمینه مفرسای ❊ ز زرکش حله زرکش بیارای

بسوی فرق وی گردون تنی ❊ ز تاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن ❊ جدا از دیگران آنجاش جا کن

دری بر سینهٔ خود میگشاید ۱۳۴۳ که غم بیرون رود شادی درآید

نباشد همچو گل رخسار سیگند
چو سنبل موی عنبربار سیگند

چه بودش نقش دیده سوار حالی
ز هجران یار خود سیگند حالی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت
بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

اگرچه بود شاه سیل خونی
شکست آمد بروز آن طبل کوبی

بفرق سر ز پنجه خاک میریخت
مژه سیلاب از دیده بسال میریخت

ز خاک و آب میکرد آنچنان گل
که شد در رخنهای هجر بلبل

ولی رخنه که هجران در دل افکند
بدین گشت گل مشکل شود بند

بهتران لعل چون بیتاب میسخت
بعقد و عقیق ناب می جست

نگر منحوست یاسا دران چون
که از خونش زرود میریخت بیرون

رخ گلگون خود ساخت نیلی
چو نیلوفر ز ضرب بهای سیلی

بسا عاشق که بر هجران دلیر است — تابن پندار کز معشوق سیر است

فلک چون آتش هجران فروزد — چو شمعش جان بکاهد تن بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان — گلستان شد ازان گلبرگ خندان

زلیخا کش ازان سرو یگانه — به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو گلستانش بدر شد — گلستانش ز زندان تیره‌تر شد

به تنگ آمد در آن زندان دل او — یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل آن سریر عاشق آزار — که بی دلدار بیند جای دلدار

ز آسایش در آن گلزار نامد — که رو گل رخت بندد خار ماند

سنان خار در گلزار بی گل — بود قاصد پی آزار بلبل

چو خالی دید ازان گل گلشن خویش — چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر سر آمد جان غمناک — چه باک از جیب چون شد عاشق چاک

گرفتی دم بدم پیراهن او ‌‌‌‌‌‌‌‌ که روزی بر تنش سوده بودی

چو گل عطر دماغ خویش کردی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدان تسکین دماغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی ‌‌‌‌‌‌‌‌ لب حسرت بجای پاش دادی

ز طوق خدمت آن گردن آزاد ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو گفتم خفته جان در [illegible]

گهی در آستینش دست بردی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بجای آن دست خود [illegible]

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ [illegible] ساعدش [illegible]

گهی گردی همه دامنش جای ‌‌‌‌‌‌‌‌ که روزی [illegible]

نمودی با امیدی پای بوسی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بدامنش [illegible]

چو دور از فرق دیدی افسرش را ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشاندی [illegible]

کلاه آن همایون فرق بنهاد ‌‌‌‌‌‌‌‌ جهانی [illegible]

کمر را از میانش باز دادی ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو دیدی [illegible]

که سرخی درخور آمد خسروی را — نشاید جز کبودی ماتمی را

ز خون دل رقم بر رو نمی‌زد — به حسرت دست بر زانو همی‌زد

که این کاری که من کردم که کرد است — چنین زهری به خود هم که خورد است

درین محنت سرای ربع بیشه — نزد چون من به پای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم — ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کو تیغ تا حلقش بسنجم — نه بر کوه نشستم و نشکنم

دلم خون شد چو لاله روزگاری — که او رو تلخ ز سنگ کاری

ز دوستان فلک با من برآشفت — ز دست خویشتن دادم درایش

بجا بد از دل آوازه خویش — ندانم چه سازم چاره خویش

به میان نوحه جانسوز سازد — شب اندوه خود را روز سازد

ز هر حرفی که زد بوی شهیدی — به بوی او ز جان آهی کشیدی

چو افتد عقد صحبت در میانه ۱۳۵ بود ثمرت عذاب بیکرانه

دگر پیوند صحبت ز میان رست   جدائی ناخوشی است اما عجب نیست

به سنگ آمد ز خود در مرگ خود می‌کرد   که از دل مهر او میل بدی کرد

سر خود زد بر در و دیوار می‌شد   به سینه خنجر خونخوار می‌زد

به بام قصر می‌شد یار سنمار   که آنجا افکند خود را نگونسار

طناب از گسوی نسر بگسیخت   بساط شد شاهی مردمی باخت

خلاصی از جفای دهر می‌جست   ز شربت وز جام زهر می‌جست

ز هر چیزی که بس نامستحوا است   همه اسباب مرگ خویش می‌خواست

همی بوسید پا و دست و بالش   همی گفت از ضمیر دل دعائش

که از جانا مرتب باد کامت   ز لعل او لبالب باد جامت

رهائی احسان باد از جدائی   که هرگز بایدیت بعد از جدائی

بیا و آهوی صد اکلیل خونش کمندی ساختی در گردن خویش

چو در گیسش حلقه از هم گشادی بکمر به دیده برهم کشادی

نشستی و اعشق را ساکت ساختن ز اشک لعل خود بستی طراز

چو عطفش نگاهی جست و دیدی از و بوسی نگاهی سفت زدی

چو بنفشش بشد دو داکرد زنی جعفیش طاق طاق کشتی

جبا و جی شدم دل از غم ز خون دیده وادی ربا کلک

رسان و رو بشد از تو شاه ز هر جزوی جدا دریا لبی

به نیست مدار شناخت بداغ دوری از دیدار بگداخت

پشیمان شد دلی سودای تو که از صبر بسودی نیوش

چو از خیال روی تو آلود کی از دل عمر او سر بدون آلود

هلاک از عشق نشست به تخصیص آنکه لعدار اسماست

گریبان دریده تا بدامن (۳) کشید از صبر گوشه تا بدامن

ولی صبری که کرده عاشق بیش | بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان گردد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را شد از اشک جگر خون | وزان خون دامن گردون جگرگون

به گریه ناله جانسوز برداشت | همان آه و فغان روز بر داشت

چو رو اندر شب آرد روز عاشق | شب گردد فزون تر سوز عاشق

ز هجران تیره گردد روزگارش | فزاید تیرگی شبهای تارش

ز غم روز سپیدش بود روز سیاهی | شبش گردد سیاهی در سیاهی

شب است این بود اندم که آید | برای عاشقان اندوه زاید

زبانی بلغزد از این بیخودی چند — خردمندی گزین تا نکردی چند
ولی مار ار غم خویش مسکنی تو — که گر دستی این که اکنون مسکنی تو
زمن بشنو که هستم سر الکار — شکیبائی بود تدبیر الکار
ز بی صبری فتاده در بلات — برین آتش بریز از آب صبرا
چو گیرد صرصر محنت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن
نشان باشد که در دامن کشی پای — بسان کوه باشی پای بر جای
صبوری به فیروزی آمد — قوی تر مایه بهروزی آمد
صبوری مایه امید آرد — صبوری دولت جاوید آرد
بصبر از دانه آمد خوشه بیرون — ز خوشه ره روان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطره آب — شود شهماه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان آرمیده — شد از گفتار دایه آرمیده

گل او همچنان بر آب خود نیست　　مسلسل سنبلش بر تاب خود نیست

دلش چون غنچه در تنگی فتاده　　و یا چون گل گشادی لب گشاده

نهفت انجمن در هر کناسی　　غم خود تا نشد بگذشت تماشی

از آن پس طاقت تنهائیش ماند　　بدل از جور می صبر آنی نماندش

ز شورش در دل افتاده الم ریز　　بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گرایم　　بآن محنت سرا تنها درآیم

نهان در گوشه زندان نشینم　　مه زندانی خود را ببینم

چو زندان حجره آن ماه دلاراست　　ز زندان ملک خوشترم بود است

دل هر عاشقی از بستان گشاید　　چراغ غنچه در زندان گشاید

روان همچو سرو ناز زاده　　فشان خیزان رو سایه چو ساده

بزندان چون رسید آن ماه اسکرد　　نهانی همرهان را طلب کرد

چو آرد از مشیمه بچه بیرون / بجای شیر ازو دلها مکد خون

وزان مادر که برخوردار باشد / گرش صد سان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را ز بی صبری خروشش / بدین خونخوارگی آمد معیشش

ز دلبر دور و زار از دل از صبور / شبش بی باده ماند و جام بی نور

چو شد در روی جانان بر او قفل / بصد مشعل نگردد چاره روشن

ز بس اندوه دل چشمش نمی خفت / ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب / کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده بهلو بسترش را / که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت به بالینش که سودست

که بگشاد کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش

هوای آن مقامش ساخت خانه / چو مرغ آن دام را امشب آشیانه

گدای چشم و چراغ نارنیا ۱۳۰ مراد نشاط اندوه گشتان

بجانم آتشی افروخت عشقت سراپای وجودم سوخت عشقت

برد مرا آتش وصل تو تابی آبی از دلم بنشاند تابی

به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک همی بینم ترا زین ظلم بی باک

زادی رحم بر مظلومی من رهی مرحوی و محرومی من

ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد مرا ای کاشکی مادر نمی زاد

و اگر بزادم مادر کاش دایه بفرق من نمی افکند سایه

ز شیر آب کم میداد بهرم بشیر از قهر می آمیخت زهرم

ز حال خود بدمبان در سخن بود ولی یوسف بحال خویش بود

سر موی ببو حاصل نمی شد دگر می شد از ظاهر نمی شد

چو شب بگذشت همچون صبح حیران ز لنگار فلک شد اشک ریزان

اشاره کرد تا بگشند دره را / نموده از خود آن تابنده مه را

بدید شب بر سر سجاده از درد / چو خورشید درخشان عرق (در نور)

گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین در عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون شمع سر فکنده

ز خود دور و بوی مرد ننگست / ولی در گونه با رنگ نشست

ز جان زاری و از دل ناله برداشت / نقاب از رخ چند ز ناله بر داشت

ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمن را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز گل تر رطب را می تراشید

ز چشم خونفشان نوک گلگون / همیداد از درون آن بار بیرون

بلایی سخت روز آمدش پیش ۱۳۹ — صد اندیشه و حیله سوز آمدش پیش

نه رویی آنکه در زندان کند روی — نه صبری آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه حصه — نهاده بر کف محرم کسی

فرستادی بزندان سوی یوسف — که تا بیند بجای روی یوسف

جوان محرم ز زندان آمدی باز — بر او صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی — گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمست کان رخساره دیدست — که این پایست کانجا ها رسیدست

اگر چشمش ببارم بوسه دادن — و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی — کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری — که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را — جمال روی فرخ فال او را

غریو کوس سلطانی برآمد	مؤذن در سحرخوانی درآمد
دم حلقه به حلقوم آویخت	دمش از فغان نشست فرو بست

خروس از خواب خوش بیدار آواز	زبانش ساز کرده همره آواز
زلیخا دامن اندر چیده و برگشت	سجده زد آستان بوسید و برگشت

بزندان ماهش خلوت نشین بود	شد آمد سوی زندانش حسین بود
غذای جان او شد اینکه دلجوی	شنودش خبر زان آمد شدی
نکردی کس گلستان سیل خندان	که بود آن خسته دل را سیل زندان

شب آمد عاشقان را پرده راز	شب آمد بیدلان را غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن	که در روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون شب غم بگذرانید	نه غم بل ماتم شب بگذرانید

مرا دیوار شش از غم تب شکست ۱۴ که پیش آرزو نیز همی بود نهان و نیست

سعادت سرفراز آید از آن در که سروی فرود آید و جهان سر

چه دولتمند باشد آستانی که بوسد پای ایشان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره تنم چون جمه گردد پاره پاره

در افتم سرنگون در روزن او چه بینش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی که نحبه اند بدیشان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب گاه آید بود گرفتارش او گفتارش عجب بود

درین گفت رحالس برآید ندیم اندوه روزش ماتب آید

چو شب آمد دگر شد حیله اندیش که گیرد پنجه خود امن ستیش

نبودی هیچ که خالی این کار که خوار دیدی گاه دیدار

که رویش را بنفشه دسته کردی لبش را و نقابش بست بندی

گلش باران سوی بزم و گلی ریخت تنش را زان زمین بر هر گلی ریخت

زلیخا که بروی خود ربابی ازین دلدار با او رد بالی

پس از پرسش نمود بهانه بسیار زجان برخاستی با چشم نم‌بار

ببام کاخ در یک غرفه بودش کز آنجا بام زندان می‌نمودش

در آن غرفه شدی تنها نشستی درین غرفه بروی خلق بستی

بدیده در سمرقان لعل سفتی سوی زندان نظر کردی و گفتی

کنم تا روی گلفامش نبینم ببین این کز بام خود با مستمنم

نیم شایسته دیدار دیدن خوشم با آن در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل گزین است نه زندان روضه خلد برین است

ز دولت سقف آن سرمایه دارد که خورشید جهان در سایه دارد

چو دانم راه دولتخانه دانی ۱۲۱ نه آن دولت که جاویدان گرانی
بر آن دام گران جانان قدم نه قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی زان زیانی هم نشو بست مباش امروز هم کارت سست
مجو اندر وجودی بیهوده خود را گزین سودا نیابی سود خود را

[illegible]

زمانه هرکه دولتمند زاید فروغ دولتش ظلمت زداید
بگلزارستان رود گلزار گردد گل از بوی نافه تاتار گردد
چو باد اندر رود بر تازه باغی فروزد هر رخ گل را چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند ز بند درد و غم آزاد گشتند

چنان یوسف بجانش کار کردش | که از جان و جهان بیزار کردش
ز بس کز یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کسی گر چه صدا دادی بآواز | نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید | بجنبانیدم اول پس بگویید
ز جنبانیدن اول با خود آیم | وزان پس گوش بر گفت شما یم
بخاطر هر که را آن ماه گردد | کجا از دیگری آگاه گردد
اگر گوید سخن با یار گوید | وگر جوید مراد از یار جوید
شمارد خویشتن را در شماری | نگردد جز بعشق او بکاری
رخ اندر رخ کسی آرد بجایی | ربوده خود برون آید نمایی
تو هم جای ربود و خود برون آی | بدو لنگانه سر در درون آی

بگاه شب هر یکی چون دید خوابی / گران عمر جان شان افتاده بالی

یکی مژده خواب از نجاتش / یکی را بهره از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود / از آن هر جای شان با زنگ بود

به یوسف خوابهای خود بگفتند / جواب خوابهای خود شنفتند

یکی گوشمال از دار دادند / یکی را بر در شه بار دادند

جوانمردی که سوی شاه میرفت / بسی با عز و جاه میرفت

چو روی سوی شه بسپرد / بوی یوسف عرض حاجت کرد

که صبح چو در شه باریابی / بنشین در صف کامرانی

مرا مخلص بیاد آوری زود / کزین بیداد در زندان بسی بود

که یوسف در زندان غریبی / ز عدل شه دور و رسوای شده

چنین بی‌گنه شد بی‌نور / که هست این از طریق عدل دور

بگردن غبغب شان بند طوق امال — به پا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر رندانی بیمار گشتی — اسیر محنت تیمار گشتی

گرستی پی تیمار دارش — خلاصی دادی از بیماخوارلس

دگر جا گر گرفتاری شدی تنگ — سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را صحا — زنیکی در گشاد آورد سروی

دگر مطلب عشرت شدی ملیح — زنا داری نمودی عره اسلح

ززر داران کلیدی رزگرهی — ز منش قفل نیکی بر گرفتی

دگر خوابی مددی بیک سحی — گمرداب خیال اما ورفتی

شنیدی از لبش نغز آن جواب — بخشکی آمدی ز خشش بگرداب

دو کس زیجر مان نشاد آن لوم — زخلوت گاه فرس ماید محرم

بزندان همدمش بودند دمراز — دران ماتم کده بودی هم آواز

خرامان شو تو ای سرو ولا بیارا ازین گل آن بستان سرا

بگفتا من چه آیم سوی شاهی
که چون من بیکسی اشک آهی

بزندان سالها محبوس کرده است
ز بار کرم مایوس کرده است

اگر خواهد که بیرون بر نهم پای
ازین غم خانه کو اول بفرمای

که آنانی که چون رویم بدیدند
ز حسرت درد و غم کفها بریدند

بگو حالی چون زنها جمع آیند
نقاب از روی کار من کشایند

که جرم من چه بود از پیش دیدند
جز از خشم سوی زندان کشیدند

بود کین سر شود در شاه روشن
که پاک است از خیانت دامن من

مرا جسته گناه اندکی نیست
درین اندیشه خیانت مسلکی نیست

دران خانه خیانت نامد از من
بجز صدق امانت نامد از من

مرا گر زیم نقب حزین
که باشم در فراق خواجه خاین

لب ماه

چو خورشید آن سه ماهه روز — می از قرابه قرب شهنشاه

چنان رفت از وصلت از حالش — که بر خاطر نیاید چند سالش

شبان وعده اش تا بوسی آورد — ز زندان بلا محبوسی آورد

لبا ابرا اله ایزد بر گزیند — اصـد رنج معلولی شدند

ز اسباب بدیش شد — رهی این دانش او کم بند

شتابی چون خوردی وی — زبهر بس طلاند جوی او را

بدست همه باراحی بخواهد — بعمر خویش تماشا نخواهد

نه بدست و بدرد من السیا — اسیر دام خویش خواهد ویرا

خواز و لب سخن شاد شدن — جرا از دلبری ماند شدن

دگر با دوزخ شدن شد و — ببرد این مژده سوی آن نگار

که سر و راه خدمتی بکرام — سوی بستان سرای شاه کام

ز بوستان نهانهای زیر پرده ۱۴ ریاضتهای عشقش پاک کرده

فروغ راستی از جان علم زد — چو صبح راستی از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق — برآمد زو صدای حصحص الحق

بگفتا نیست یوسف را گناهی — منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم — چو کام من نداد از پیش راندم

بزندان از ستمهای من افتاد — در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت — بحالش کرد حال من سرایت

عطاهایی کزو رسید او را جزایی — کنون واجب بود او را ادایی

پر احسان کاید از شاه نکوکار — بصد چندان بود یوسف سزاوار

چو شاه این نکته بشنید — چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند — بدان خرم سرایش آرند

چو آمد این سخن چون کشف شاه ده | زبان مصر را کردند آگاه

کزینش شاه یک سر جمع گشتند | همه پروانه آن شمع گشتند

چو بر او گرد کردند بزم آن جمع | زبان آتش بکشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند | که بروی تیغ بدنامی کشیدند

ز زر و بنش در بهار و باغ بودند | چرا ره سوی پیر دانش نسودند

پی کار ار باشد پرنش گل | گلی از وی نباشد بر گردش گل

گل گلشن نیست او را تاب شکر | بپاش گل نهد چون آب زنجیر

زنا گفتش که ای شاه جوان بخت | شو فرخنده شد هم تاج و هم تخت

ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرف پاکی ندیدیم

نباشد جز صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن جان چنان پاک

زلیخا بود سر آنجا نشسته | زبان از کذب و جان از گنه رسته

چو شد کوه گران چالش اندوه ۱۴۶۵ برآمد آفتابی از پس کوه

بی تعظیم و اکرام وی از شاه خطاب آمد به سرخیلان درگاه

که ایوان شه خورشید اورنگ سرائی ز هر جانب به فرسنگ

همه از زرین کمر سرکش غلامان همه زر خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی تتاری ترکمانان با هم سپاهی

چه از خورشید پیکر خوش زبانان ز عبرانی و سریانی سرایان

سراسر مصر بیرون از شماره نثار آورده گان از هر کناره

تهی دستان امیدی سپاری گشاده هر طرف جیب و کناری

چو یوسف شد سوی قصر روانه به خلعتهای خاص خسروانه

فرازش مرکبی از پای تا فرق تو گویی گشته در زر و گهر غرق

به هر جا طبلهای مشک و عنبر به هر سو بدرهای زر و گوهر

بود کین سر شود در پیش شاه رو　　　که پاک است از خیانت دامن او

مرا نسبت گناه اندر سگی نیست　　　ولی زین اندکی جنایت سگی نیست

در آن خانه خیانت ناروا است　　　بجز صدق امانت پایدار است

مراجعه کردن

ز باغ لطف گل برگشت خندان　　　گل خندان به بستان به که زندان

مکان جان بود شاه نکوبخت　　　مقام شه نشاید جز سر تخت

درین کین رسم است دیرین　　　که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خور و ماه طفل اندر رحم چون　　　که آید با رخ چون ماه بیرون

بسا صبحی که بیند لعل در سنگ　　　که خورشید در حسابش قد و رنگ

شب یوسف چو گردد از درازی　　　طلوع صبح گردش کارسازی

چو از دانه شود آکنده خوشه ۱۴۱   نهندش همچنان از بهر توشه

چو ماند خوشه در خانه درنگی   بباید روز کاری قحط و تنگی

برد هر کس برای عیش بهره   بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی   که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت آن کار داند   چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت   چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بس تفویض کن تدبیر این کار   که باید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید آن کارسازی   بملک مصر دادش سرفرازی

بجای خود بتخت زر نشاندش   بصد عز عزیز مصر خواندش

چو پا بالای تخت زر نهادی   جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ز ایوان   رسیدی با ملک جاه و سلطان

به راه مرکب او می‌فشاندند — گدا را از گدائی می‌رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار — فرود آمد ز رخش تیزرفتار

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند — به پرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب شه زد بر سر تعبیر — درآمد چون زبانش در تقریر

وز آن پس کرد از هر جا سؤالی — بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جواب دلکش و مطبوع گفتش — چنان کامد از آن گفتن شگفتش

در آخر گفت کین خوابی که دیدم — ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانم — غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا بایدت ایام فراخی — که ابر و نم نبخشد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری — که نبود خلق را جز کشتکاری

به ناخن سنگ خارا را تراشند — ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

ولی از دلبری ناشاد باشد ۱۴۰ ز هر شادی صنم آزاد باشد

غمش بگرفته دامن او | نگردد شادی پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه | برآرد موجه غصه چون کوه

از آن نم دامن او تر بگردد | ز اندوهی که دارد تر بگردد

وگر حسن طرب سازد زمانه | دهد ره عیشها بی جاودانه

فرو بیند از آن حسن طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی

ازینجا بود مرغی سخت آهنگ | جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش | حرم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود در بستان سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع بد است | رخی افروخته چون شمع شد است

غم یوسف ز جان او بدر رفت | حدیث غم از زبان او بدر رفت

بهر جانب که طوف اندیش بودی — جنیبت کش هزاران مهوش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره — برون بودی سپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد این بلندی — بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دوران نوا گشت — لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را — بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد — ز زاری هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد — نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

یکی برکند چون خور با فلاک — یکی افکند چون سایه سر خاک

خوشا نادان بهر کاری و باری — که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردن فرازد — نه از ادبار او جانش گدازد

خیالش گر رود چون زنده مانم ۱۴۹ که در قالب خیالی اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد / ره آتش بمهر و ماه میزد

چو آمد آه دایم زو بجانش / بفرق او شده چتر سایبانش

خدنگش را گران مانع نگشتی / ز صندوق فلک برتر گذشتی

خورشیدش حوادث صبحگاهی / نبودی غیر آن چیزش پناهی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت / بلو خونابه چو باران میریخت

چو بود از تاب دلسوزان لب او / مژه میریخت آب از لب او

چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عشق محبت تازه کردی

بروی کاربا وردی دم نقد / بحر خون چشم کامش عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمها خون

ز سرخی برگ بید [illegible]الی / نوشتی از غمش خط محالی

درین وقتی که رفت از سر غرورش		نماند اسباب دولت هیچ حرش

خیال روی یوسف یار او بود		انیس خاطر افکار او بود

بیاد شوی در ویرانه کرده		وطن در کنج محنت خانه کرده

نمیخوردی از فراق شوی جفت		ز دیده خون همی بارید و سکفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم		درون ملک سراپا یار بودم

کنون بی یار از حرمان دیدار		جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم		بزندان کردمش از جرم مظلوم

شب تنها بزندان بردمی راه		تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروز هر گه غم از دل زدودی		در دیوار آن منزل که بودی

منم امروز تنها دور مانده		بدل رنجه بتن رنجور مانده

ندارم رو بجز در دل خیالی		وزو خالی نیم در هیچ حالی

برآمد صبح و شب هنگامه برچید / نمک نامه او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از سر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر

سیاهی را سرشک از نرگس نشست / ز نرگس زار چشمش یاسمن رست

نباشد تا دو سبزی را درین باغ / گریزان بوم کرده خانهٔ زاغ

بشادی زیر این طاق گرانش / سیه پوشند پس چشم جهان بین

چو ماتم وار گشت از نا امیدی / جز ارزق از سیاهی و سفیدی

ز هندوستان مگر بوده نمونه / که باشد کار هندو باژگونه

بروی تازه چون گل چشمش افتاد / شکن در صفحهٔ سرزنش افتاد

نداند کس درین دیر کهن یاد / که گرد آب حیوان زی حبش باد

ولی گر باد بودی نه بودی / رخ آهو چون آب در چشم نمودی

سهی سرو خوش ز باد غم خم شد / سر زلفش چون حلقه تمام از قدم شد

گهی سینه گهی دل می خراشید ز جانان جز نقش جانان می تراشید

همی زد با سر زانو کف دست سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنی در خور من که او خورشید بد نیلوفرم من

چو تابنده آفتاب غار هم یار مرا نبود به از نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کو منشت بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز بهر نگاری داشتی عار نگارین گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان چو نی خامه کردی ز کاغذ کف خود خامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی برون زین حرف صبری کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز داستانش نخواندی دلبری تا بوسه نامش

فراوان سالها کار وی این بود ز هجران رنج و بیماری وی این بود

جوانی تیره گشت از رنج سیرش برنگ شیر شد موی چو قیرش

ز هر کس قصه یوسف شنیدی ۱۵۱ بپاداش گنج سیم و زرکش بدی

دهانش را چو درجی گوهر بر لبالب ساختی از گوهر و در

درین بخشش که بودش دست گوهر بار شد از سیم و زر او بر تهی دست

به شمس جامه پیشکش کن خورشید بران زلیخا باشد که نشد

گذشت آن گز لب صحا بو حسبش ز یوسف با قمش ... بوش

بران شد باز یعقوبی دیده باز کند بر راه یوسف خانه و ساز

دو چون افتد گذرگاهی بر آنش مدد و قوت ... آب بیابانش

زهی بیچاره آن از پا فتاده زمام اختیار از دست داده

ز بزم وصل جانان باز مانده نوای عیش ... باز مانده

نباشد قوت او از بوی ریاس بباید قوت از یک در باس

گهی با باد از وی راز گوید که از مرغی نشانش باز جوید

ز هر بابی بود از بخت وارون | ز بزم وصل مجنون حلقه بیرون

درین دیده خاک از خون مردم | خوش شد سر بالش ز بالش کم

بدست چشم ازان بودی سرش خوش | که جیبی کم شده سرمایه خو بالش

بسر بردی دران ویرانه سال | سرش را فرش ته در پای خلخال

معطل کردن از طوق مرصع | معرا عارض از زلف مرقع

بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار یار کش جست بالین

بمهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر و خور بستر

بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از خشتش

درین محنت گدازان نکته گفتم | بسر خشتش گهر صد نکته سفتم

نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش

دران وقتی که گنج سیم در روا نشست | هزاران حقه در روی هوا داشت

براخور دست یوسف دیوزاده ۱۵۴ بهر اندازه کرده دون نهاده

تکاور ابلق چون چرخ فیروز   ز شب بسته عنان حمله بر روز

ز نور و ظلمت اندر روی شانه   برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او   شکسته ارکان مه در از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر   ز سیم و زر درخشان بود چون در

بزخم سم چو سنگی خاره جستی   ز مهر ماه کوبش سیاره جستی

اگر نعلش برفتی در رگ و پو   بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان بنخچیر   بران از پهلوی نخچیر چون تیر

اگر گردش نشان جنبش کشیدی   بگردش پای سپهر کی رسیدی

چو یوسف در رسیدی تا گروهی   گر ایشان در دل افتادی شکوه

ز جانان تا بکی مهجور باشم   جهان بهتر که از خود دور باشم

چو شد آن روی مه زنگ‌داری — برویش از ره عبرت غباری

ببوسید پای او کز شهریارست — ببوسید گرد او کان زان دیارست

وگر دیدی کسان در راهی سواره — برآید سوی او گشتی نظاره

شدی خرم که شاید کاروان را — شنیدی خوش ز آواز سماعش

زلیخا زآن تنهایی چو جان کاست — جدا از یوسف از وی چاره خواست

بسی کرد او دلی بس پر ز ناله — چو بلبل شد به فریاد و ناله

چو کرد این نغمه‌های ناله آغاز — صدا برخاستی از برق آواز

چو از هجران آتش اندرون گرفتی — ز آهش شعله در گردون گرفتی

وزان شب بود ماهش خسته — چو صیدی تیر ناگه بر نشسته

ولی از ذوق عشقش چون ابر بود — به هر دم شکر گویی شکر بود

ترا غم نیست گر جان میسپر ستم ۱۵۴ برون شد گوهر من ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را بچشمم باز ده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور بده چشمم که روشن بینم از نور

مرا در هیچ وقتی در مقامی بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون میتوانی که دادی کام من گر تو دانی

درین جا سختیم بند چندان بدین بدبختیم بنشین خندان

چه غمست این که نابودن ازین به ره نابودن نمودن ازین به

همی گفت این و بر سر خاک میکرد زگریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور ز تخت خاور آمد سهیل ابلق یوسف برآمد

برون آمد زلیخا چون گدایی گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

بخفتی این و سهوش اوفتادی ز خود کرده فرامش اوستادی

ز جام بیخودی از دست رفتی چنان بیخود بدان لب لب رفتی

در آن تنها خودم از حال ناشاد رسیدی خواستی افغان و فریاد

بدین دستور بودی روزگارش نبودی غیر ازین کار و بارش

ندارد عاشق بیدل قناعت فزاید حرص او ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد چون زین ره بسی هوای دولت دیدارشی

شبی سر پیش آن بت بر زمین سود که عمری در پرستش کار او بود

بگفت ای قبله جانم جمالت سر من در عبادت پایمالت

ندای عشق ترا از زیر دستان ۱۵۴ بیابان و بیت گران بربستن

بفرق بنده مسکین محتاج
نهاده عزّ و جاه سروری تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف
برفت از سان هوش یوسف

سحابت گفت کای تسبیح خوانم
که ای جان یوسفت تا پیش او بر

بخلوتگاه خاص من در آور
بجولانگاه اخلاص من آور

که تا یک شمه از حالش بپرسم
وز آن ابواب اقبالش بپرسم

کزین تسبیح چون سوی سعادت کرد
عجب ماندم که سر تحیت کرد

کزین در زیر دامن گیر آسا شد
کلامش کی ابا سر شد

دو صد جان حالت در بند آسا
که دریابد بآن در کتابی

فروغ صبح صادق ز اخوانان
سرور قصه کم کرد دانان

شود هر صبح صادق را منیر
حرور را او به باداش تزویر

ز بس بر آسمان می‌شد ز هر سوی نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر کوس‌ها میزد در هر جای صهیل مرکبان راه بهای

کسان غوغا مجال او نقضا مجالی شد که نزاکس نقضا

ز درد دل فغان مشکر رفت راه آتش فشان مسکره سر رفت

به محنت خانه چون بی آورد دو صد شعله یک بی آورد

به پیش آورد وان مسکین صنم را زبان بگشاد تسکین الم را

که ای شنگ صنم عز و جاهی بهر راهی که باشم شنگ راهی

شد از نور ره بختم سیاه دل سزد گر از تو گویم سنگ دل

به پیش زو بیفتاد چون سجده مردم به سر راه وبال خود سپردم

ز شعله بت شکن چون بر دواست به آب چشم خون دل وضو ساخت

تضرع کرد رخ بر خاک نالید بدرگاه خدای پاک نالید

بگفت او نیست ازیشان گو بیاید — که با من یار گوید حاجب خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید — حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون ذره خاص — درآمد شادمان در نور خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت — دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس حمد و ثنایش یوسف عجب کرد — ز روی نام و نشان زوی طلب کرد

بگفتا من همان کو روی تو دیدم — ترا از جمله برتر برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت — دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم — بدین روزی که می بینی فتادم

کنون بی ملک اندر آغوش — مرا انکار کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کیست — ترحم کرد بر وی زار بگریست

بگفت ای زلیخا این چه حالست — چرا حالت بدینسان در وبال است

نه چون شاهان درین دور زمانه — که میجویند هنر زر بهانه

نه بر ظالم که ملک دینار زر بست — دگر زو دست بیدادگر بر سنگ بست

ز دیدارش رسیدی صبح را دست — تظلم کردن از وی هرزه گونست

ازان خوشتر چه باشد شاه عاشق — که گردد با سگ ایدلش عاشق

بخوابگاه رایش بار باید — ربایش سینه‌ی آزاد باید

بپیش او نشسته راز گوید — حکایتها درین باز گوید

ز غوغای شبینه چون است یوسف — بخلوتگاه خود جست یوسف

درآمد حاجب از درگاه یگانه — بخوبی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن سگ — که در ره مرکبت را شد بنالک

مرا گفتی که با وی باش همراه — بهر جایی رسانش بار درگاه

بگفت حاجت او را روا کن — اگر درویش مست او روا کن

بگفت ار حاجتم آری به جانی ۱۱۵۹ نخواهم جز تو حاجت را زمانی

اگر ضامن شوی از روی سوگند بشرح آن گشایم از زبان بند

وگرنه لب ز شرح آن ببندم غم و دردی دگر بر خود ببندم

قسم گفتا بآن کان فتوت بآن معمار ارکان نبوت

که آتش لاله و ریحان دمیدست لباس خلعت از یزدان رسیده

که هر حاجت که امروز از تو دانم روا سازم بنیروی گر توانم

بگفت اول جمالش را چه دیدی بدان گونه زیدی و بدیدی

وگر چشمی که دیدار تو بینم گل از باغ رخسار تو چینم

عجب یوسف دعا را روان از تن آب بقا را

جمال مرده اش زو زندگی داد رخش خلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد الش وزان تازه شده آن گلستانش

چو یوسف گفت با وی کای زلیخا | فغان وا زبان زلیخای زلیخا
شراب بیخودی زد در دلش جوش | برفت از لذت آوازش از هوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز | حکایت کرد با وی یوسف آغاز
بگفتا از جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا چشم تو ای نور چون است | بگفت از بس که بی تو غرق خون است
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا گوهر سیمی که بودت | بفرق آن تاج زر هیم که بودت
بگفت از حسن تو هرکس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و در را نثارش کردم | بگوهر پاشش
نشانده تاج و چشمت بر سر او | گرفتم افسر از خاک در او
بگفتا حاجت تو کیست امروز | ضمان صاحب تو کیست امروز

چو یوسف این تمنا کرد در گوش　　زبانی سرزنش افکند خاموش

نظر بر غیب بودش انتظاری　　جوابی او نه نی گفت و نه آری

میان خواست حیران بود با خواست　　که آواز پر جبرئیل برخاست

پیام آورد که ای شاه سرمست　　سلامت میرساند ایزدی

که ما عجز زلیخا را چو دیدیم　　ز تو عرض نیازش را شنیدیم

دلش از تیغ نومیدی بخستیم　　بتو بالای عرشش عقد بستیم

تو هم عقدش کن جاوید پیوند　　که بگشاید از آن کار او بند

ز عین عاطفت بالی نظر را　　شود آزاده زان عقد گیرا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند　　که بندد با زلیخا عقد پیوند

اساسی ساخت جشن خسروانه　　نهاد اسباب جشن اندر میانه

ز کافورش بر آمد مشک تاتار	ز صبحش آشکارا شد شب تار
سپیدی شد ز مشکین طره‌اش دور	در آمد در سوادش مرکز نور
خم از سیم گل اندامش برون رفت	شکنج از نقره خامش برون رفت
جوانی [illegible] سن را اکنون حاله	پس از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را ز سر کاری دگر شد	ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی	مراد و مطلبت هست برگوی
مرادی نیست گفتا جز از اینم	که در خلوتگه وصلت نشینم
به روز اندر تماشای تو باشم	به شب رو بر کف پایت بمالم
فتم در سایه سرو بلندت	شکر چینم ز لعل [illegible]
نهم مرهم دل افگار خود را	به کام خویش بینم کار خود را
کشت خود که بر مهرت بستم	دهم از چشمه‌سار صحبتت نم

فلک عقد ثریا را برآویخت · ز شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

جهان را شعر شب شد پرده راز · در آن پرده جهانی راز پرداز

بخلوت محرمان با هم نشستند · بروی غیر مشکین پرده بستند

زلیخا منتظر در پرده خاص · دل او از من در پرده خاص

که این تشنه لب دیدار است · به بیداریش یارب بخوابست

شود این تشنگی سیراب سالی · نشیند از لبش آتش تابانی

گهی بر آب حسنش راند شادی · گهی بر خون زدم نامرادی

گهی گفتی که من باور ندارم · که گردد خویش بد عشقان ز در کارم

گهی گفتی ز لطف دوست کام است · ز لطف دوست نومیدی حرام است

ازین اندیشه خاطر در کشاکش · گهی خوشحال بودی گاه ناخوش

زناگه دید کز در جهد برخاست · مهی بی پرده منزل را آراست

شه مصر و سران ملک را خواند   به تخت لعل بر جاه بنشاند

بقانون خلیل و دین یعقوب   به آئین جمیل و سیرت خوب

زلیخا را بعقد خود درآورد   بعقد خویش یکتا گوهر آورد

ثنا افزون ز مه تا ماهی   مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسم معذرت یوسف ثناخوانت   به مجلس حاضران را عذرخواهت

زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد   بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند   سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمال دلفریبش   شکرریزش جانها و از نهیبش

ز راه و هوی مردم ربود آرام   بمنزلگاه خود زد هر کسی گام

عروس مه نقاب عنبرین بست   زرافشان پرده بر روی می‌بست

بفیروزی برین فیروزه طارم   چراغ افروز شد شمعش ز انجم

ازان رو کرد اول غنچه را باز ۱۵۱ که بر خوان از نمکدان باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد دو ساعد در میان او کمر کرد

پدید آن کمر نابرده رنجی نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چالاک جست ازان گنج گهر در یک گهر بست

نهاده پیش آن سرو گل اندام مفصل حقه از نقره خام

ز خازن برده سوی حقه دستی نه خاین داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت ناسفت گشادش قفل در وی گوهر اندر

گهی زنگ کام بود در عرصه تنگ دلش آمد شدن شد عاقبت تنگ

چو نقش آن نخلش اول تو سستی در آخر تب بیازی و مستی

شب با نکته نسیمه بر خوان آر لب یمن برکه زد سر رانی آب

شد اول غرق آخر با خوشی برون آمد سجایی خوش نفس

چو زینسان از نظر بر روی خود نهاد | تماشای دلش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراق آن نور | ز نور خود ظلام سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیش دیدش | ز دیدار خود آن بیخویش دیدش
ز رحمت جنبشی بر تخت نازش کرد | کنار خویشتن بالین سرش کرد
بسوی خود بهوش آورد بازش | به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روی که زو می بست دیده | در روی بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت روی دلربا | بسان نقش حسن روی دنیا
چو روی خوب حسن مطبوع مقبول | ز حسن آرایش مشاطه معزول
نظر چون یافت دیدن چون زارش | غمش کم شد به سر بودن نزارش
بلب بوسید شیرین شکرش | بدندان کند عناب ترش
چو بود از بهر آن فرخ همانی | دو لب بر خوان وصل او نمکدانی

چو یوسف این سخن را زان پریچهر ۱۶ شنید افزود آتش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور بیش بدین هنجار چه می‌جستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی ندارد بجان دردی که درمانی ندارد

ترا شبگیر دیدن خوی که هستی کزو هر دم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو چو من بکش دامان عفو بر بد من

ز جرمی کز کمان عشق خیزد کی معشوق با عاشق ستیزد

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام به معشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق که نامد بر سر معشوق عاشق

زلیخا را چو صدق بود در عشق که یکسر عمر خود فرسود در عشق

دو غنچه از دو گلشن بر دمیده ز باد صبح دم با هم رسیده
یکی بشکفته و دیگر نشکفته نهفته ناشکفته در شکفته
چو یوسف که بر ناسفته را آمد ز باغش غنچه نشکفته رخ چید
به واقعه ... ناسفته چون باشد گل از باد سحر نشکفته چون باشد
ملک هر غنچه ز غم کس ندیدست ولی غنچه با غم نخندیده ...
به آه و جان اگر چه سر بسر بود توقف کامرانی ... بود
بعضی در این خواب دیده بودم ز تو تعبیر آن پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی بمن این نقد بسپرده بودی
ز بس پنداشتم این عذر را باش نزد هر کو هم ... الماس
بحمد الله این نقد باشد که تو نه مانده از دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو صدقش بود بیرون از نهایت ۱۶۱ در آخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم که می آید از آن دل کردنش شرم

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی لبش بر لب نهادی روی بر روی

ولی زد بر زلیخا پرده بشکافت ز خورشید حقیقت پرتوی تافت

چنان خورشید بر وی اشتلم کرد که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بلی در نوبه عشق مجازی گذشتش عمر در معنی گدازی

چو خورشید حقیقت گشت طالع نبودش پیش دیده هیچ مانع

کمندهای حقیقت در وی آویخت ز هرچه آن نه کارش بود بگریخت

شبی از جانب یوسف شد گریزان خلاصی جستن از افغان و خیزان

چو زد دست از قفا در دامن او ز دستش چاک شد پیراهن او

زلیخا گفت اگر من بر تن او دریدم پیش ازین پیراهن او

بطفلی در که لعبت باز بودی | بجمع لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش خود نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست | ره و رسم نشست و خواست دانست
دران خوابی که دید آن خوب دیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | بملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود بشهر یوسف آمد | به بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد
به پیری در تمنای وی افتاد | بکوری در تماشای وی افتاد
پس از پیری که ماهی جوان شد | بمهر روی آن جان و جهان شد
وزان پس سوی ایشان رست بارست | بدل جز دیدن فانش رست بارست

میان خانهٔ او فرخنده تختی ١٦٢ ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخت از وی   هزار آویزه بار او بیخت از وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست   نشاندش بر قرار تخت بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت   مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم   کرامت خانه کردی با تمامم

ز لعل و زر بی سرخی و زردی   بر آن رستی که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت   عبادت خانه کردم برایت

کنون دل هم پی شکر خدایت   گذر دارم بهر سوی عطایت

تو انگه ساختی بعد از فقیری   جوانت کرد بعد از ضعف پیری

بچشم دور رفته نور داد است   وز آن بر در رحمت گشاد است

پس از عمری که زهر غم خوردند   پس انگه در ... حال من رساند

تو هم پیراهنم اکنون دریدی | سیاوش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بیقرارم | به پیراهن درین را سازرسم
چو یوسف روی او در بندگی دید | وزان مست دلش را زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه ساخت | ز کاشانه عبادتخانه ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی | زمین از لطف وضع آن بهشتی
بر از نقش و نگار از فرش تا سقف | مهندس زیر و فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان | ز روزنها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفهایش چشم بد دور | مقوس طاقها چون ابروی حور
ز عکس شمسه اش خور سروه پایه | محال از روی دیوانخانه سایه
دمیده ز آب کلک نیکبختان | ز نخلستان دیوانش درختان
بهر شاخی از آن مرغان نشسته | ولیکن از نوا منقار بسته

بسا میوه کز آن نخل برومند | پسر فرزند بل فرزند فرزند

مرادی از جهان در دل نبودش | که بر خاطر از آن حاصل نبودش

شبی تنها ز یوسف سوی صحرا | ره بیداریش زد رهزن خواب

پسر را دید تنها در نشسته | به رخ چون خور نقاب نور بسته

ندا کرد او که ای فرزند دریاب | کشید ایام دوری در سرآب

تو تا خواهی برون زین گل قدم زن | به درگاه جان و دل قدم زن

چو یوسف یافت زان سر آگهی | به پهلوی زلیخا شد ز صحرا

حدیث خواب را با وی بیان کرد | وزان مقصود دل با وی عیان کرد

ز خواب خویش خیال دوری افکند | بجانش تاب مهجوری بر افکند

دل یوسف ز طور خود برون شد | بإقلیم طلب شوقش فزون شد

قدم زین تنگنای از بر داشت | ره قسمت به سوی راز بر داشت

زلیخا هم بتوفیق الهی نشسته بر سریر پادشاهی
دران خلوت سرای بود خرسند بوصل یوسف بفضل خداوند

زهی حسرت کرا که سال سختی کشد تا بنگه وصل رختی
شده شاهد دولت در آغوش کند اندوه هجران را فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری بشادی بگذراند روزگاری
گه ناله باد او بادی بر آید شوم تا هجر را کاری گشاید
درآید در ریاض وصل گستاخ درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می زیست ز غمهای جهان آزاد می زیست
تمامی یافت ایام وصالش در آن دولت ز چل بگذشت سالش

همی گرد از غم دوری بسر خاک ۱۲۴ همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق اندوه غم جفت زدیده اشک می بارید میگفت
که ای درمان دردی دردمندان بمرهم خرقه دوزی سینه چاکان
مراد هر خاطر نامرادی کشا دستش در هر ملک شادی
مفاتح آوری درهای بسته حیا برنده دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوری ز اندوه سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتاری دل افکار خویشم عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را بملک زندگی باشد کی را
نهال عمر بی برگ بی او حیات جاودان مرگیست بی او
بقانون وفا نیکو نباشد که من باشم بگیتی او نباشد

متاع آتش ازین دیر فنا برد — بمحراب بقا دست دعا برد

که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان

بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی

دلم زین کشور فانی گرفتست — زند به جهان باقی گرفتست

مرا فارغ ز من رای نموده — مثالی شاهی و املاک سپرده

نکوکاران که راه دین گرفتند — بقرب منزل ایشان گرفتند

مرا درون آر از شمار ایشانم — بفرق قربت ایشان رسانم

زلیخا چون شنید این ناله زار — بدل زخمی رسیدش سخت کار

یقین دانست کز بوی این دعا — اثر گردد بزودی آشکارا

نیاید از گمان او جدنگی — که در تأثیر آن گردد درنگی

قدم در کلبه زد سرو سبک — گشاد از پای گیسوی شبرنگ

بجای خود نشسته آن مرد گردش ۱۶۵ بخصلتهای نیک اندر گروش

دگر گفتا زلیخا را بخواهید — بسعاوه وداع من رسانند

بگفتند او بدست غم زبون است — فتاده در میان خاک و خون است

ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش یکدم وارهانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند از را حرب بدارید — بخور سنبلی بوی سوز دارید

بگفت حربل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازان میداشت زینی

چو یوسف را بدست آن سیب دادند — روان آن سیب بوسید و جان داد

بلی جان نکهت باغ لقا یافت — ازان سیبی بسوی باغ

چو یوسف را ازان بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد

ز بس بالا گرفت آواز و فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد

اگر یابی نشان مهر او را / مرا بیرون بر اول آنکه او را

نخواهم کرد یکدم همنشینم / جهان را بی جمال او نه بینم

بسر برد آن بجنبش در گریه و سوز / نه شب را الفت شب نه روز را روز

بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یک رنگ

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان

به بر کرده لباس شهریاری / برون آمد بآئین سواری

چو بادپای رخش آورده در جل / بدو گفت ای زمین بس تعجیل

امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که آید بر رکاب دیگرت پای

عنان کش از امان و امانی / کشش پا از رکاب زندگانی

چو یوسف این بشارت کرد گوش / ز شادی شد بر او هستی فراموش

ز شاهی دامن همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند

بران آتش که در دل داشت تابان ۱۶۶ رهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه بر جانش بهر دم فزون گشت آتش سوزندگی کم

بناخن رخنها در روی میکند برای چشمه خون جوی میکند

بهر جوی گران چشمه روان کرد سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن رخ گلگونش خط چو عرق ناجیه در چشم روشن

خوش آن عاشق که در هجران حسن مرد بخلوتگاه جانان جان حسن مرد

نخست از غیر جانان دیده برکند وزان پس نقد جان در خاک افکند

نگویم که کسی مردی در کفن رفت بدان مردانگی کان شیرزن رفت

هزاران فیض بر جان منش باد بجانان دیده جان روشنش باد

بحمد الله که برغم زمانه بپایان آمد این دلکش فسانه

زلیخا گفت این شور و فغان چیست پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوانبخت بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبه پاک جهان کرد وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویش رفت فروغ از دیده بیهوش او رفت

ز هول این حدیث آن سرو چالاک سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار سماع آن ز خود بردش دگر بار

سه بار اینسان سه روز از خود برفت بداغ سینه سوز خود همی رفت

چهارم روز چون آمد بخود باز ز یوسف کرد پرسش اول آغاز

تا از وی بر سر بستر نشان یافت که تابوتش بر آن عالم روان یافت

جز این از وی خبر یارش ندادند که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از دور چرخ ناموافق گریبان چاک زد چون صبح صادق

بسان گل ز صد برگ [illegible] — [illegible] لبشان [illegible]

[illegible] — [illegible] سر [illegible]

[illegible] — شاه [illegible] محبت [illegible]

[illegible] — چو [illegible] یوسف [illegible]

همه [illegible] نوبهار — [illegible] باغ [illegible] خار [illegible]

[illegible] بوستان — بهر بستان و گل روی [illegible]

[illegible] روی [illegible] — دو صد [illegible] ز غنچه

[illegible] معانی [illegible] — عبارت [illegible] سبحان [illegible]

خط [illegible] بر لوح [illegible] — چو [illegible] رخسار سایه [illegible]

هزاران حرف که بر روی چشمه — [illegible] معنی [illegible] زلال [illegible] چشمه سار

[illegible] در آتش از دل غم [illegible] — غبار از خاطر [illegible] بشوید

دلم کز نظم سنجی در عنا بود — ز قید قافیه در تنگنا بود

نیفتد از کف فکرت ترازو — نشست اندر نظم سنجی ست بازو

ز دیوار فراغت [illegible] — بچاه نرمی افتاد از درشتی

سرم سررشته از انگشت نوکرا — سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم ان فارس مرکب انامل — که کند از جنبش در روم منزل

ز روم از مقصد شش ماندی اثرها — بخاطر دادی از غایب خبرها

بی راحت ز مرکب شد پیاده — در از افتاد بی صبر و ستاده

ندارد دست قلم زان ناکشی — نه کرک کلک را بر رو در سرکش

دوات ان طبله عطر سائی — نماید قلم در نکسه ساتی

وبا نی طبله از مهر از موم — که به باشد وبال طبله مختوم

ورقها از پریشانی رسیدند — بدامن تا بی جمعیت کشیدند

یکی عمر از دوری دوران کشیده ۱۴۰ یکی سر بخیه با کوران رسیده

برسم نغمه زن بر دوش نام — همه مانده دور از آن اندر نظام

دگر دل نو شادان شهر و دا — لبش حقه [illegible] گوهر

شده شعر [illegible] — و آن مه [illegible] شعر

نشد زین شعر مشکل دل ما — [illegible]

دل عشاق زان یک [illegible] — لب خوبان ازین [illegible] شکر

نگردش ختم شد این [illegible] — بیان [illegible] تمام [illegible]

یکی ورد با [illegible] آدمیت — [illegible] رحمت

[illegible] عطای ده عالم — لب طبع [illegible] شاد و خرم

[illegible] عالمش باد — که ما را [illegible] عطای عالمش باد

سخن را از دعا دادم تمامی — به آمرزش زبان بگشا نظامی

زبانش سر بزند سرو قبائی | ز جیب آید برون دست عطائی
ز موج بحر الطاف الهی | شد این تشنه لب را عذرخواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش | نگردد باغبان بروی فراموش
قلم گستاخی از جنبش خبر | رسید از بس سالی با خبر
که باشد جدا از آن سالی مجدد | نهم سال از ده عشر از محمد
رقم سنجش را شماره | هزار آمد و لیکن چار بار
خداوندان مردان ره عشق | شده پایی در سر مسلک عشق
نه با این نوع وسعی مجلد عیب | تهی دارد ز حساب و حجاب عیب
مبارک شه وارثان دولت | غضنفر همت و خیر خصلت
بتخصیص آن جوامردی از دهر | شد چون نام باشد شهر شهر
ز پیش مردی دلیرست | به مردان جهان نامش دوستر